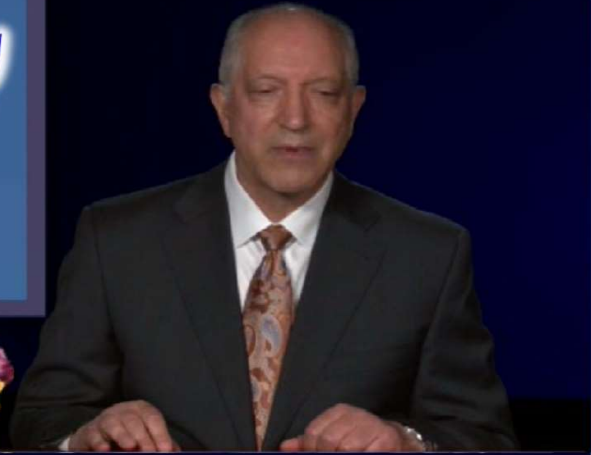


آه که آن صدرِ سررا، مرزهدبار، مرا
مرنگند محرمِ جان، محرمِ اسرار، مرا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

اجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۴/۱۰



مشکر کامل برنامه شماره ۸۷۳
پارویز شهبازی

www.parvizshahbazi.com

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹)

آه که آن صدرِ سرا، می‌نهد بار، مرا
می‌نکند محرمِ جان، محرمِ اسرار، مرا

نغزی و خوبی و فرّش، آتش تیز نظرش
پُرسش همچون شکرش، کرد گرفتار مرا

گفت مرا: «مهر تو کو؟! رنگ تو کو؟! فرّ تو کو?!»
رنگ کجا ماند و بو، ساعت دیدار مرا؟!

غرقه جویِ گرمم، بنده آن صبحدمم
کان گلِ خوشبوی کشد جانبِ گلزار، مرا

هر که به جوبار بود، جامه بر او بار بود
چند زیان است و گران، خرّقه و دستار، مرا!

ملکت و اسبابِ گزین، ماهِ رُخانِ شکرین
هست به معنی، چو بود یارِ وفادار، مرا

دستگه و پیشه تو را، دانش و اندیشه تو را
شیر تو را، بیشه، تو را، آهوی تاتار مرا

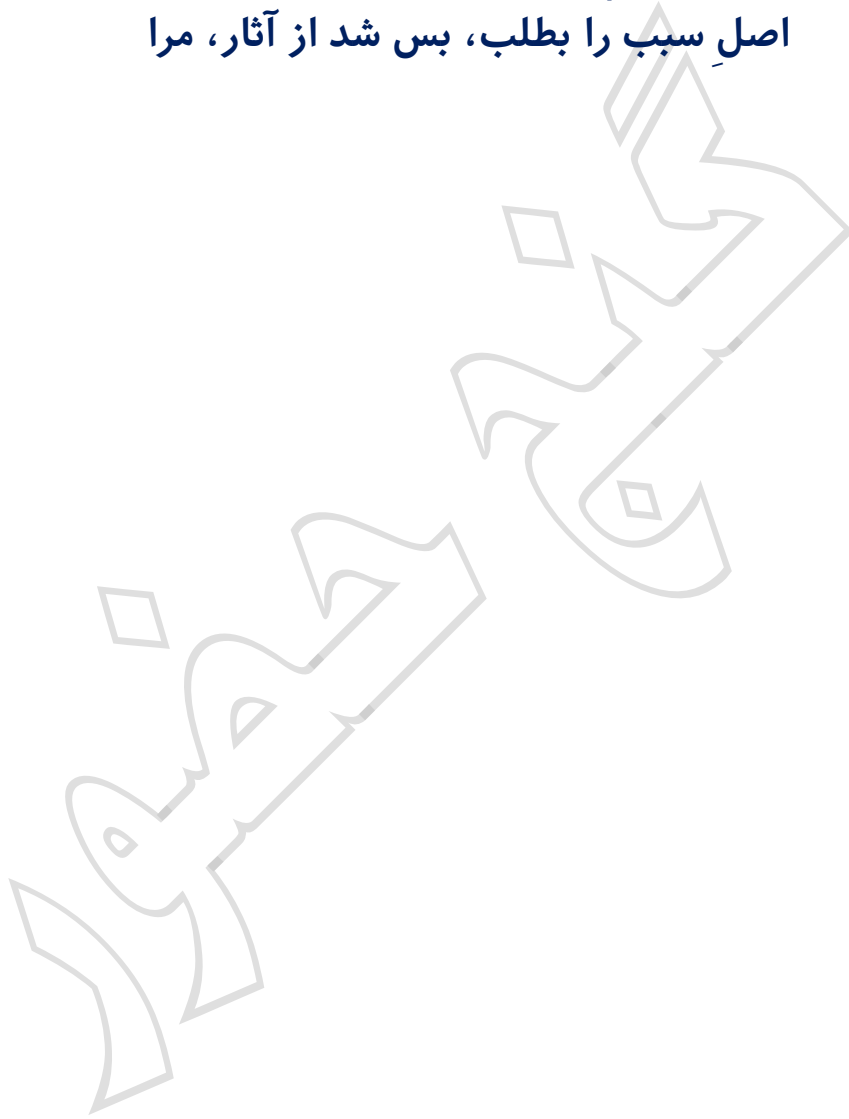
نیست کند، هست کند، بی‌دل و بی‌دست کند
باده دهد، مست کند، ساقیِ خمار مرا

ای دل قَلاش مکن، فتنه و پرخاش مکن
شهره مکن، فاش مکن، بر سرِ بازار، مرا



گر شکند پند مرا، زفت کند بند مرا،
بر طمع ساختن یار خریدار، مرا

بیش مزن دم ز دوی، دو دو مگو چون ثنوی
اصل سبب را بطلب، بس شد از آثار، مرا

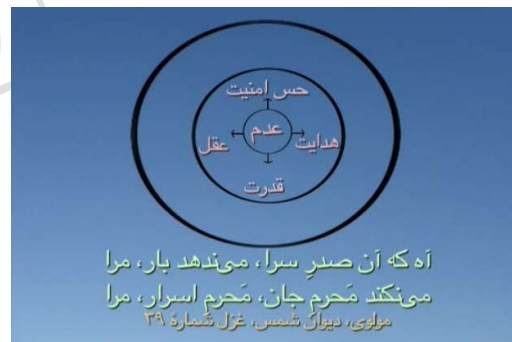


با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

آه که آن صدرِ سرا ، می‌نهد بار ، مرا می‌نکند مَحْرَمِ جان ، مَحْرَمِ اسرار ، مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹)

پس مولانا اوّل آه می‌کشد، افسوس می‌خورد. این آه از جانب هر انسان هست و موضوع آه هم این هست که صدر خانه، سَرا یعنی خانه، و منظور از خانه هم سرای بزرگ است که همه چیز که موجود است در آن است و در حالت کوچک‌تر سرای خود من هست؛ یعنی زندگی من است، بدن من است، همین سرای من است که در درون آن چه اتفاق می‌افتد. صدر به دو معنی هست به معنی سرور و خواجه خانه، همین‌طور به معنی مرکز و دل و قلب و این‌ها هم هست. که در واقع این‌که این صدر به هردو معنی هست نشان می‌دهد که زندگی هم صاحب اختیار هست، هم در واقع هسته مرکزی اصلی ماست یا خداوند هم سرور است یعنی صاحب تسلیم است و قضاوت است و هم در واقع اصل ماست.

این مثال هم قبلاً زدیم که شما یک اتاقی را در نظر بگیرید که اتاق اطرافش دیوار دارد، اگر درست دقت کنیم اصل اتاق، فضای خالی اتاق است نه دیوارهایش، دیوارهایش هم مهم هستند ولی اصلش فضای درونش است اگر فضا نباشد اتاق به درد نمی‌خورد، بنابراین به نظر می‌آید که حالا شخص خودمان را در نظر بگیریم اصل ما همان فضای خالی درون ماست که می‌گوییم ۹۹/۹۹... درصد خالی است و این خلأ در واقع خود زندگی‌ست و این پوسته ما از جمله بدن ما و فکرهای ما، و هیجان‌ات ما، و جان ما که در بدنمان حس می‌کنیم این هم دیوارهای اتاق است پس صدرِ سرای ما می‌شود فضای درون ما که در اصل خداست.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



همین‌طور با تفریح، دوست، دشمن، از جمله درد، این‌کاری‌که موقع ورود ما به این جهان می‌کنیم یک من‌ذهنی یعنی من ساخته‌شده از فکر تشکیل می‌دهد که اسمش من‌ذهنی هست، همین‌طور که می‌بینید هرچیزی که در مرکز ما باشد ما چهارتا خاصیت **عقل، هدایت، قدرت، حس امنیت**، را از آن می‌گیریم، قبلاً درواقع از عدم می‌گرفتیم یعنی از خدا می‌گرفتیم. وارد این جهان می‌شویم از اجسام این‌جهانی می‌گیریم.

پس نشان می‌دهد که صدرِ سَرا ما را به خودش راه نمی‌دهد برای این‌که ما از جنس جسم شدیم و این صدر سرا که اصلمان است از وقتی من‌ذهنی درست کردیم جدا شدیم درست مثل این‌که یک فضای خالی وجود دارد و یک جسمی در آن‌جا وجود دارد و این جسم من‌ذهنی ماست، و چون ما با من‌ذهنی هم‌هویتیم، فکر می‌کنیم آن هستیم از فضای اطراف آن‌که خودمان هستیم و خداست اطلاع نداریم و «**او محرم جان ماست می‌نکند محرم جان**» یعنی عین جان ماست ولی ما را محرم اسرار زندگی و اسرار خودش نمی‌کند، تنها چیزی که ما مطلع هستیم از اسرار همانیدگی‌هاست؛ درواقع عقل ماست در اثر همانیدن با چیزها یک عقلی به ما دست می‌دهد که درواقع عقل دید از طریق این عینک‌های همانیدگی‌ست و مربوط است به این‌که ما همین چیزهای همانیدگی را چه‌جوری نگه داریم از دست ندهیم بیشتر کنیم، و این استنباط دست می‌دهد که اگر این‌ها نباشند ما نمی‌توانیم زندگی کنیم، مثلاً اگر کسی با همسرش همانیده هست فکر می‌کند بدون همسر نمی‌تواند زندگی کند یا با نیازهایش هم‌هویت هست، نمی‌تواند بدون آن چیزها زندگی کند.

ولی همین بیت نشان می‌دهد که این‌کار موقتی بوده؛ این‌که آه می‌کشد، می‌گوید ما جدا شدیم از او، دیگر عقل ما عقل خدا نیست، او ما را هدایت نمی‌کند، از امنیت او استفاده نمی‌کنیم، قدرت عمل که زندگی پشت ما باشد و او عمل کند نداریم، ما انگیزه‌های این‌جهانی داریم مثلاً ما کار می‌کنیم برای این‌که پولمان زیاد بشود و کار می‌کنیم برای این‌که خودنمایی کنیم در اثر همانیدن با چیزها، یعنی دیدن با عینک همانیدگی‌ها یک عقلی ما پیدا می‌کنیم که این عقل بیشتر اوقات به ما ضرر می‌زند. آن‌جور دید، آن‌جور فکر، آن‌جور عمل به ما ضرر می‌زند، ولی ما متوجه نیستیم. یک شعار «**هرچه بیشتر بهتر**» داریم، و این من‌ذهنی [شکل شماره ۱] **دایره همانیدگی‌ها**]] و خاصیت‌هایش دیده‌ایم که خطرناک هستند در اثر این‌جور دید به‌تدریج ما درد ایجاد می‌کنیم، دردهایی مثل حالت نیازمندی و حرص زدن به آن‌ها، به موضوع نیازمندی، همین‌طور حالت سیر نشدن و یا مقایسه کردن و حسادت کردن، یا توقع داشتن، و انتظار داشتن از آدم‌های اطراف‌مان که این همانیدگی‌ها را به ما بدهند، و اگر ندهند ما می‌رنجیم، بنابراین رنجش را ما تجربه می‌کنیم بعدش خشم ما تجربه می‌کنیم، بعد می‌توانیم رنجش‌ها را روی هم انباشته کنیم، کینه‌ورزی کنیم، می‌توانیم انتقام‌جو باشیم، می‌توانیم نسبت به گذشته احساس گناه کنیم، احساس خبط کنیم، از آینده نگران باشیم، اضطراب داشته باشیم، این‌ها دردهای مهم من‌ذهنی هستند



که ما با آن‌ها هم هویتیم. پس هرکسی که همانیده می‌شود اگر به موقع این همانیدگی‌ها را نشناسد و نیندازد و دوباره دیدش را آن دید اصلی نکند که قبل از آمدن به این جهان بود در این صورت به درد می‌افتد، و دیده‌ایم که به خودش دائماً با این دید ضرر می‌زند.

امروز ما پس از این‌که یک‌کمی توضیح می‌دهم غزل را، ابیاتی از مثنوی خواهیم خوانند، که امیدوارم آن ابیات که هم مبدل هستند، و هم ممیز هستند، به شما کمک کنند که من‌ذهنی‌تان را بشناسید و ببینید که مولانا چه می‌گوید راجع به این من‌ذهنی، و چه‌جوری مُضِر هست، به چه صورتی به ما ضرر می‌زند. هر بیتی از آن‌ها اگر تکرار بشود اولاً می‌تواند جلوی ضرر را، جلوی دیو را در این زاویه بگیرد که مولانا می‌گوید این ابیات من دیوسوز هستند، دیو همین من‌ذهنی هست که به ما ضرر می‌زند. این من‌ذهنی ما نماینده یک من‌ذهنی در عالم است بنابراین شما دردهای این‌جهانی را که در اثر همانش پیش آمده، همانیدگی این جهان را یک ابری فرض کنید که در انسان‌ها زندگی می‌کند و ضرر می‌زند. انسان متوجه نیست که این حالت دائمی برای انسان نمی‌تواند باشد و ممکن است حتی انسان را نابود کند.

بنابراین الآن متوجه می‌شویم که چرا مولانا می‌گوید آه؛ یعنی دارد می‌گوید که ما به این صورت آمدیم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، همانیده شدیم، آه که نمی‌توانیم مثل اولمان باشیم الآن که با چشم او ببینیم. اما یک راه برای آن وجود دارد که از دست همانیدگی‌ها ما رها بشویم و آن درواقع فن عدم کردن مرکز خود هشیارانه هست [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] که آن اسمش فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه هست یا تسلیم، این کار که اتفاق این لحظه را ما می‌شناسیم می‌بینیم، در اطرافش فضا باز کنیم این فضای باز شده همان عدم است همان جنس اصلی ماست، همان ناظری است که به همانیدگی‌هایمان و به کار ذهن نگاه می‌کند و بسیار مهم است این کار که بدانید که زندگی یا خدا درست است که طرحش این است که آورده ما را همانیده کرده است [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ولی کلیدش را هم هر لحظه دست ما می‌دهد هر لحظه، البته غلط هست زبان ذهن است بگوییم این لحظه چون همیشه این لحظه وجود دارد و اتفاق این لحظه؛ بنابراین اگر این لحظه اتفاق بیفتد [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] که حتماً می‌افتد، اتفاق این لحظه هم مجموعه آن چیزی است که ما به اصطلاح تجربه می‌کنیم و از آن حالت می‌گذریم مثلاً اگر یک دوربین خدا بود از وضعیت بدن ما فکرها را ما روابط ما همه چیز ما یک عکسی می‌گرفت آن عکس اتفاق این لحظه است وضعیت همه چیز ما در آن لحظه که ذهن ما نشان می‌دهد.

حالا مولانا می‌گوید و سایر عرفا هم همین‌طور، اتفاق این لحظه یک عامل به اصطلاح کمک‌کننده هست و اتفاق این لحظه به وسیله قضا یعنی قضاوت خدا و تشخیص خدا و اراده خدا اتفاق می‌افتد و دست ما نیست بنابراین



اتفاق این لحظه برای این است که ما بتوانیم این صدر سرا را که فضای اطراف اتفاق است شناسایی کنیم بنابراین اتفاق این لحظه نباید معیار فکر شما یا انگیزه فکر شما و عمل شما باشد بلکه فضای گشوده شده است که باید به اصطلاح چشمه فکر و عملتان باشد. منبع فکر و عمل ما در این لحظه بینشی نیست که اتفاق به ما نشان می‌دهد می‌دهد بینشی است که فضای اطراف آن که ما می‌کشاییم هست، درست است؟

بنابراین ما می‌آییم در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی می‌کنیم، مرکز ما دوباره عدم می‌شود وقتی مرکز ما عدم می‌شود یواش یواش ما کمک زندگی را یا خدا را می‌آوریم به مرکزمان و به کمک او و به کمک قدرت بالندگی و شکوفایی خداوند که اسمش کن‌فکان هست یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود، هی بشو و می‌شود و همه این‌ها در این لحظه صورت می‌گیرد.

بنابراین او همانندگی‌های ما را به ما نشان می‌دهد و باز می‌کند این گره‌های ما را، دردها را به ما نشان می‌دهد و ما به صورت فضای گشوده شده نورمان را می‌تابانیم روی این دردها و همانندگی‌ها و این‌ها گشوده می‌شوند. وقتی این فضا گشوده می‌شود یعنی همین صدر سرا، صدر سرا می‌آید به کمک ما، صدر سرا در واقع زندگی است که ما هم آن هستیم ما در اصل همین صدر سرا هستیم این دیوارهای اتاق این قدر مهم نیستند. می‌بینید که دیوارهای اتاق پس از یک مدتی فرو می‌ریزند. مثلاً اگر ما این فضاگشایی [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] را ادامه بدهیم ادامه بدهیم این همانندگی‌ها همه شناسایی می‌شوند، می‌افتند و دوباره برمی‌گردیم به این دایره [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] که این دایره مرکزش عدم است، هیچ همانندگی در حالت ایده‌آل ندارد. صدر سرا به وسیله ما که هیچ فرمی در مرکزمان نداریم زندگی را تجربه می‌کند. یعنی خداوند به وسیله ما دارد زندگی می‌کند و قبلاً دیده‌ایم که این حالت بسیار طرب‌انگیز هست در این حالت قبلاً دیده‌ایم که زمان وجود ندارد. وقتی ما در این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] هستیم دچار زمان می‌شویم برای این‌که این من‌ذهنی از جنس جسم است و زمان تغییراتش را نشان می‌دهد وقتی تماماً ما [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] از جنس صدر سرا یا عدم بشویم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] دیگر او همیشه در این لحظه مستقر است و آن موقع ما می‌شویم یک ذات مستقر در این لحظه که ریشه بی‌نهایت دارد و صدر سرا محرم جانمان و محرم اسرار ما هم می‌شود، ما دیگر می‌رویم همدم زندگی می‌شویم. پس در این لحظه یک استقرار ریشه‌دار و بی‌نهایت داریم ما وقتی که بار می‌دهد ما را، راه می‌دهد به خودش، یعنی من‌ذهنی متلاشی می‌شود، وقتی که فضا را ما باز می‌کنیم و از جنس زندگی می‌شویم یک چیزی که به زودی دست می‌دهد طرب و شادی بی‌دلیل زندگی‌ست.

در این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] ما همیشه خوشی‌های با دلیل داریم (پولمان زیاد می‌شود خوشحال می‌شویم ولی این خوشحالی سطحی است و پس از مدت کوتاهی دوباره زایل می‌شود. اما به محض



این‌که فضا باز می‌شود [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] شادی بی‌سبب می‌آید شادی بی‌دلیل می‌آید و همین‌که فضا باز و باز می‌شود [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و دیگر همانندگی نمی‌ماند این استقرار روی ریشه بی‌نهایت در ما صورت می‌گیرد و اگر دیوارها بریزند یعنی این تن متلاشی بشود ما باز هم زنده می‌مانیم هشیارانه. بنابراین کسی که دیوارهایش ریخته یعنی قبلاً همانندگی‌هایش ریخته از مرگ نمی‌ترسد، هرکسی که از مرگ می‌ترسد حتماً هماننده [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] هست. این تجربیات [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] را آدم باید حتماً عملاً تجربه بکند خودش بفهمد، با ذهن نمی‌تواند بفهمد.

اما اجازه بدهید که من دو بیت هم از دو تا غزلی که در دو تا برنامه گذشته خواندیم، برایتان بخوانم و این سه تا غزل را یک‌کمی با هم مقایسه کنیم.
در غزل ۳۰۱۳ ما این دو بیت را داشتیم:

یار در آخر زمان کرد طرب سازی باطن او جدّ جد، ظاهر او بازی

جمله عشاق را یار بدین علم کُشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

خوب از این دو بیت ما می‌فهمیم که اولاً برای انسان آخر زمان روان‌شناختی است یعنی انسان اگر این همه ذهن را که به‌علت پریدن ما از یک فکری به یک فکر دیگر هست و این اغتشاش دردها را که در اثر فکری‌های هماننده در سر ما اتفاق می‌افتد، این‌ها را بخواباند، هیچ‌کاری نباید بکند خداوند به‌وسیله ما که او هستیم می‌خواهد شادی کند شادی را تجربه کند.

معنی این دو بیت این است که خداوند از طریق او، از طریق ما و خودش می‌خواهد شادی کند و آخر زمان یعنی زمان روان‌شناختی در زمان افتادن و تغییر برای انسان پایان پذیرفته وقتی انسان این حالت [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] را دارد از گذشته و آینده جمع می‌شود و در این لحظه ابدی مستقر می‌شود و اندازه‌اش بی‌نهایت می‌شود، این آخر زمان است. این خیزش به‌صورت آخر زمان از درون ما صورت می‌گیرد. آخر زمان در واقع ظهور خداوند از درون ما به‌صورت ما که می‌خواهد شادی کند. «یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی» یعنی یار، خداوند درحالی‌که زمان روان‌شناختی به پایان رسیده یعنی در انسان به پایان رسیده، انسان لازم نیست در زمان باشد یعنی در گذشته و آینده باشد بساط طرب را مهیا کرده در هر انسانی. باطن او یعنی باطن خداوند که همان صدر سراسر جدّ جد است ظاهر او که اتفاق این لحظه است بازی است. پس می‌بینید که اتفاق این لحظه



که این قدر جدی است برای ما، این غلط است این منشأ همه اشتباهات ماست. اتفاق این لحظه برای من ذهنی جدی است و صدر سرا، باطن ما که خداوند است، شوخی است، بازی است کسی به آن توجه ندارد. پس خداوند می‌خواهد در انسان به طرب پردازد، درحالی‌که باطن، یعنی این فضای گشوده شده، صدر سرا، جدّ جد است، یعنی ما باید به این توجه کنیم. اما این لحظه چه اتفاق می‌افتد، این برای خداوند بازی است، شوخی است. پس برای شما هم همین‌طور باید باشد. برای شما به این ترتیب فضاگشایی جدی جدی است و اتفاق این لحظه هرچه هست، بازی است. بنابراین بدون قید و شرط قبل از قضاوت، چون بازی است، باید قبول کنید، بپذیرید.

با پذیرش اتفاق این لحظه فضا بازی می‌شود، آن فضای گشوده شده باطن است، خداوند است، و باطن شماست که جدی است، اما اتفاق این لحظه که درون این فضا است، شوخی است، بازی است و شما هم به بازی می‌پردازید. با اهمیت ندادن به اتفاق این لحظه که چه هست، شما اجازه می‌دهید که خداوند از طریق شما شادی را تجربه کند. این موضوع خیلی مهم است که اتفاق این لحظه که به وسیله ذهن دیده می‌شود، مرجع یا رفرانس فکر و عمل شما واقع نشود که بیشتر اوقات نه، تقریباً همیشه برای من‌های ذهنی این‌طوری است. من ذهنی چه‌کار می‌کند؟ از اتفاق این لحظه زندگی می‌خواهد. اگر اتفاق مطابق میلش نباشد، مقاومت می‌کند. بنابراین اتفاق این لحظه برایش جدی است، برایش بازی نیست. پس بنابراین مقاومت می‌کند، قربانی اتفاق می‌شود، از جنس اتفاق می‌شود، نمی‌تواند فضا باز کند. اتفاق برایش بازی نیست. اگر قرار باشد شما از جنس خداوند بشوید و شما هم طرب کنید که امتداد او هستید یا امتداد خداوند را شما هم تجربه کنید، باید اتفاق این لحظه را بازی بگیرید.

یادمان باشد علت این‌که مولانا می‌گوید بازی، مثلاً بازی شروع می‌شود اگر شما بازی را جدی نگیرید، هرچور باشد خوشایند است. یک بازی فوتبال را شما شروع کنید نگاه کردن، بازی ادامه دارد، معلوم نیست چه‌جوری است، همین‌طوری جلوی ما گشوده می‌شود، ولی هرچور گشوده می‌شود، شما خوشتان می‌آید. البته به شرطی که باز هم جدی نگیرید. اگر جدی بگیرید، شروع می‌کنید به ناسزاگفتن به بعضی بازی‌ها، شروع می‌کنید به مقاومت، قضاوت، این چرا این‌طوری کرد، نباید آن‌جا می‌رفت، به او نباید پاس می‌داد، همین‌جا باید شوت می‌کرد، چقدر اشتباه کرد، بازی نمی‌شود دیگر، شما از بازی هم پس لذت نمی‌برید. بازی همین‌طور که گشوده می‌شود، عالی است، پس اتفاق این لحظه را قضا، یعنی قضاوت خداوند تعیین می‌کند و شما فضاگشایی می‌کنید، بازی است برای شما، جدی نیست.

اتفاقاً بهترین راه استفاده از اتفاق این لحظه که برای بیدار شدن ما از خواب ذهن اتفاق می‌افتد این حالت است. و همین‌طور اتفاق برکت پیدا می‌کند از فضای گشوده شده. می‌گوید این علمی است که شما باید بدانید، یعنی اساس این علم در برخورد شما و رفتار شما با اتفاق این لحظه است. الآن توجه کنید به خودتان، یعنی تمرکزتان



اگر روی خودتان باشد، خواهید دید که مقدار زیادی هیاهو و اغتشاش در ذهنتان برپاست. کافی است بگذارید هیاهو بخوابد. این بیت اول که خداوند از طریق شما می‌خواهد شادی را تجربه کند، شما هم تجربه کنید. پس اتفاق این لحظه کلید است به شرطی که شما فضاگشایی کنید.

می‌گویند همه عاشقان را خداوند به این ترتیب گشته، یعنی همه انسان‌هایی که از من ذهنی گذشته‌اند مثل مولانا، کاملاً به خداوند زنده شدند آگاهانه، این طوری نسبت به من ذهنی مرده‌اند و نمی‌گویند آن‌ها خودشان مرده‌اند. می‌گویند همه عاشقان را یار، خداوند با این علم گشته، با این آگاهی گشته که اتفاق این لحظه بازی است، فضاگشایی جدی است و شما حواستان را بدهید به آن. یعنی همه عاشقان با این آگاهی و عمل لحظه به لحظه به این موضوع، به این کار بود که نسبت به من ذهنی مردند.

حالا عکس آن را ما انجام می‌دهیم. اتفاق این لحظه را که بازی است جدی می‌گیریم و مقاومت می‌کنیم و قضاوت می‌کنیم، آیا این سبب پیشرفت ما و زنده شدن به خدا خواهد شد؟ نه ما این علم را اگر هم بدانیم، اجرا نمی‌کنیم در این لحظه. می‌گویند حواست باشد، فرمول خیلی ساده است. یک، آخر زمان است، یعنی موقعی است که شما باید در این لحظه ابدی مستقر بشوید، چه چیزی نمی‌گذارد؟ هیاهوی بیهوده ذهن، فکری که از این همانندگی به آن همانندگی می‌پریم و در ما تولید می‌شود و دردهای حاصل از آن. گرد و خاکی که در آن جا است. اگر این همه بخوابد که باید بخوابد، اگر اجازه بدهید زندگی می‌خواباند، شما طرب و شادی بی‌سبب زندگی را که او از طریق شما تجربه می‌کند، تجربه می‌کنید. و خواهید دید که چه چیزی جدی است و چه چیزی بازی است.

اگر اتفاق این لحظه بازی است، شما اتفاق این لحظه را گفتم عامل فکر کردن و عمل کردن نمی‌دانید. همین کلید زندگی شما را عوض می‌کند. شما لزومی ندارد که زندگی‌تان مطابق اتفاق، اتفاق، اتفاق، اتفاق که شما هم هیچ کنترلی ندارید رویش رخ بدهد. این لحظه با فضاگشایی ما می‌توانیم یک عادت را تغییر بدهیم. یک جور دیگر عمل کنیم.

ما چه جوری عمل می‌کنیم معمولاً؟ ما معمولاً مقاومت می‌کنیم به اتفاق این لحظه، خشمگین می‌شویم، یا یک دردی در ما به وجود می‌آید، آن درد انگیزه، یا مثلاً خشمگین می‌شویم، انگیزه تسلیم ماست، انگیزه شناسایی ماست، انتخاب ماست، فکر ماست و عمل ماست، و این درست نیست. انگیزه شما از کجا می‌آید؟ از فضای گشوده شده، از همین او می‌آید، یعنی زندگی می‌آید. او به شما می‌گوید که چه فکری باید بکنید، چه عملی باید بکنید، چه چیزی را باید ادامه بدهید، چه چیزی را قطع بکنید. و گرنه وضعیت این لحظه تعیین کند وضعیت لحظه بعد، پس شما دائماً قربانی اتفاقات و وضعیت‌ها هستید. حالا ببینید شما می‌توانید این بیت اول را اجرا کنید؟ درست است؟



اگر این دو بیت را بیت قبل مقایسه کنید خواهید دید که چرا مولانا می‌گوید: «آه» و این فضایی که درون من را اشغال کرده، من را راه نمی‌دهد. یعنی اگر راه بدهد، من فکر می‌کنم او هستم، نه من ذهنی، من ذهنی می‌رود. اما این دو بیت هم قبلاً خواندیم، غزل شماره ۷۱، خواهش می‌کنم به این هم دقت کنید، سه غزل را با هم مقایسه کنید، فقط دو بیت اولشان را:

اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را، فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!

بُت شهوت برآوردی، دمار از ما ز تاب خود اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

پس در شما عشق شمس‌الدین یا عشق خداوند وجود دارد، یعنی ما می‌خواهیم به سوی خداوند برویم، به سوی زندگی برویم، چون از جنس او هستیم، پس این کشش ما به بیرون این مصنوعی است. می‌گوید اگر در هر لحظه روز و شب، هر لحظه که می‌گویم شما استنباط کنید این لحظه که همیشه این لحظه است، اگر در این لحظه عشق زندگی ما را نمی‌کشید، اگر ما فضاگشایی نمی‌کردیم، می‌گوید آسایش از این دام من‌ذهنی و سبب‌ها کی ما داشتیم؟ حالا وقتی سبب می‌گوییم می‌خواهیم این را بدانیم. آیا اتفاق این لحظه سبب است برای شما یا فضای گشوده‌شده سبب است؟ دام همین من‌ذهنی است که ما همان‌جایه شدیم. آن با سبب کار می‌کند. سبب اتفاق این لحظه است برای آن. آیا شما به صورت من‌ذهنی اتفاق این لحظه را سبب می‌دانید و بر اساس آن فکر و عمل می‌کنید؟ می‌گویید نه. یک راه آن است. یک راه این است که اتفاق این لحظه سبب نیست، حال مرا تعیین نمی‌کند و عاملی هم نیست که سبب بشود من تصمیم بگیرم و عمل کنم. بلکه فضاگشایی می‌کنم و این فضای گشوده‌شده است که سبب است. این فضای گشوده‌شده خود زندگی است.

بنابراین شما الآن تشخیص می‌دهید که در یک دام هستید، این دام همان‌جایی است و داشتید اتفاق این لحظه را سبب حساب می‌کردید. برای همین در برابرش مقاومت می‌کردید. برای همین زندگی شما لحظه‌به‌لحظه دارد به وسیله من‌ذهنی تعیین می‌شود و تغییر زیادی در آن نیست. چرا؟ برای این‌که همین بت من‌ذهنی یک تابش مخربی دارد، یک تابش مخربی دارد، «بُت شهوت برآوردی دمار از ما ز تاب خود»، یعنی این من‌ذهنی پس یک تابش دارد، مخرب است، دمار از روزگار ما درمی‌آورد و تنها چیزی که به ما کمک می‌کند تابش عشق زندگی است که با فضاگشایی می‌آید و در این تابش دو تا چیز است، یکی خود نور است که روشن می‌کند ما را به صورت ناظر ذهن‌مان را ببینیم که با چه چیزی هم‌هویت هستیم و چه دردهایی داریم. و یک تپی هم دارد، گرمایی دارد.



یعنی وقتی فضاگشایی می‌کنید، گرمای لطف خداوند است، گرمای عشق است به‌علاوه قدرت شناسایی‌اش تاب و تب است.

این سه تا غزل را شما با هم مقایسه کنید. پس الآن می‌فهمیم ما می‌توانیم از عشق خداوند به‌وسیله فضاگشایی استفاده کنیم در این لحظه. در این لحظه فضا را باز می‌کنیم، عشق خداوند تابشی دارد و گرمایی دارد که جلوی تابش مخرب من‌ذهنی را می‌گیرد و به ما آسایش می‌دهد. از این حالت که من‌ذهنی ما را مجبور کرده در دام بمانیم برای این‌که اتفاق این لحظه را سبب می‌بینیم. اتفاق سبب نیست که ما زندگی‌مان را براساس آن بسازیم. ان‌شاءالله که مقایسه این‌ها یک استنباطی به شما داد. بله، صحن سرا کی هست؟ الآن من‌ذهنی داریم، ما را محرم جان، محرم اسرار خودش نمی‌کند. آخر زمان است برای انسان، هر انسانی. خداوند می‌خواهد طرب‌انگیزی بکند، طرب بکند، هیاهوی ذهن ما نمی‌گذارد.

و تمام اسباب‌ها و ابزارهای طربناکی خداوند در ما هست الآن و الآن ما کاملاً شناسایی می‌کنیم که این فضای گشوده‌شده که باطن زندگی است، جدی است و اتفاق این لحظه بازی است. پس ما هم باید با اتفاق این لحظه بازی بکنیم. برای بازی کردن باید از جنس او نشویم، در مقابلش مقاومت نکنیم و این علم را هم داریم که ما دیگر از جنس زمان نمی‌توانیم باشیم، از جنس این لحظه هستیم. و هرکدام از ما الآن می‌دانیم که در این لحظه چه چیزی جدی است و چه چیزی غیرجدی است و همین‌طور فقط با فضای گشوده‌شده عشق زندگی به ما تاب و تب می‌دهد، یعنی گرما و روشنایی می‌دهد. وگرنه تابش مخرب من‌ذهنی ما را خواهد کُشت. و شما اگر اتفاق این لحظه را سبب بگیرید، در این صورت در دام خواهید ماند. همین چیزهایی که من گفتم شما روی آن یک خرده تأمل کنید. الآن پس از این بررسی، سه بیت از غزل را برای شما گذاشتم ببینید، همین غزل را، با هم بررسی کنیم. گفت:

آه که آن صدرِ سرا، می‌نهد بار، مرا
می‌نکند محرمِ جان، محرمِ اسرار، مرا

نغزی و خوبی و فرّش، آتش تیزِ نظرش
پُرسش همچون شکرش، کرد گرفتار مرا

گفت مرا: «مهر تو کو؟! رنگ تو کو؟! فرّ تو کو?!»

رنگ، کجا ماند و بو، ساعت دیدار مرا؟!!

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹)



بیت اولش را بررسی کردیم. صدر سرا، فضای درون ما که خالی است، خداوند است، از جنس خداوند است، عدم در ما از جنس خداوند است، از جنس اصل ما هم هست، ما چون من ذهنی داریم، راه نمی‌دهد. و الآن دارد توضیح می‌دهد یک چیزی را در بیت دوم می‌گوید که این صدر سرا، آن چیزی که اصل است، زندگی، فر دارد، یعنی تابش زنده‌کننده دارد. فر یعنی جلال و شکوه به عبارت دیگر تابشی است که زنده می‌کند، زیبا است و شیرین است و توجه زنده‌اش تیز است و این توجه زنده ما هم هست. همین توجهی که ما داریم روی چیزها می‌گذاریم، همین آتش تیز خداوند است که دچار همانندگی شده به وسیله ما، به وسیله عدم تشخیص ما. می‌گوید یک پرسش شکرین می‌کند از ما، هر لحظه. پس زندگی با ایجاد یک اتفاق برای هرکسی یک پرسش مطرح می‌کند که این پرسش شکرین است. اگر کسی به این پرسش توجه کند، فضا را باز کند، از درونش جواب می‌آید. به عبارت دیگر این پرسش همین پرسش اساسی است، تو چه کسی هستی ای انسان، آیا این من‌ذهنی هستی یا امتداد من هستی؟ اگر من هستی، اگر من صدر سرا هستم، تو جنس من هستی، پس مهر تو کو؟ رنگ تو بی‌رنگی است، فر تو فر من است، فر من زنده‌کننده است، تمییز دهنده است.

«گفت: مرا مهر تو کو؟!»، سؤال بکنید از خودتان. بگویید مهر من کو؟ من به چه کسی مهر می‌ورزم، عشق می‌ورزم؟ من اولاً که به خودم مهر می‌ورزم؟ اگر به خودم مهر می‌ورزم در این لحظه به زندگی ارتعاش می‌کنم، به صدر سرا ارتعاش می‌کنم، مرا بار داده، حضور پذیرفته؟ آن انرژی که بیرون می‌فرستم، حقیقتاً انرژی مخرب من‌ذهنی‌ام است یا نه، فر زندگی است؟ در واقع پرسشش این است، مهر تو و فر تو باید از جنس فر و مهر من باشد. تو که همه عشقت مشروط است. حتی ما به‌عنوان پدر و مادر به بچه‌مان می‌گوییم این کار را نکنی دوست ندارم. شما نمی‌توانی بروی آن رشته را انتخاب کنی یا آن همسر را انتخاب کنی، یا فلان جا زندگی کنی، برای این‌که من تو را دوست ندارم. همه‌اش مشروط است. ما نمی‌آییم به صدر سرا به زندگی مرتعش باشیم و آن یک زندگی را در همه شناسایی کنیم. دارد سؤال می‌کند که آیا شما من را که صدر سرا هستم در خودت می‌بینی؟ اگر می‌بینی همین من را، یعنی خداوند می‌گوید، در همه می‌بینی؟ آیا به او عشق می‌ورزی، این مهر را، این فر را، بی‌حساب و کتاب می‌دهی می‌رود؟ کو؟!!

شما اگر به خودتان نگاه کنید، می‌گویید راست می‌گوید، کو؟ من تا حالا به هرکسی مهر ورزیدم، یک چیزی می‌خواستم. می‌خواهد بگوید که مهر تو مهر من‌ذهنی است یا مهر من است؟ یعنی سؤال شکرین این است. سؤالش خیلی شیرین است و اساسی است. شکرین است برای این‌که ما مجبور هستیم جواب بدهیم. ما به وسیله من‌ذهنی نه تنها مهر نمی‌ورزیم، عشق نمی‌ورزیم، بلکه تخریب می‌کنیم، هر جا می‌رویم دردمان را پخش می‌کنیم، مهر تو کو، رنگ تو کو؟ رنگ من بی‌رنگ است. یعنی چه؟ یعنی آمدی این عینک‌های همانندگی را که رنگی

بودند به چشمت زدی، این‌ها را درآوردی یا درنیآوردی؟ هنوز روی چشمت است. **فَرِّ تو کو؟** یعنی آن برکتی که می‌تابانی به کائنات، به جهان، به خودت، به چهار بعد خودت، به دیگران، کو؟ باید فَرِّ من باشد.

این‌طور بود دیگر در این دایره‌ای که داشتیم، این **[شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]** اگر مرکز ما عدم باشد و هیچ همانیدگی نباشد، ما آن تابشی که از خودمان می‌تابانیم فَرِّ آن است. ما باید به این حالت دربیاییم که او بتواند شادی کند از طریق ما. گفت می‌خواهد شادی کند او. این باطن یعنی همیشه باید این‌طور بمانی تو. **«باطن او جدِّ جدِّ»**، به انسان دارد اخطار می‌کند که تو باید این شکل **[شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]** را رعایت کنی. همیشه مرکز عدم، هیچ همانیدگی نداشته باشی. این باطن تو است. اما از این یک چیزهایی هم درمی‌آید، تولید می‌شود. مثلاً بدنت یک شکلی است، فکرها یک شکلی است، وضعیت مالی تو یک جور است، آن‌ها چه هستند؟ بازی هستند. حالا اگر آن‌طور بشود، آن وضعیت‌هایی که از این فضا برمی‌خیزند، برکت زندگی دارد. بنابراین خراب نمی‌شود. پس دارد سؤال می‌کند **فَرِّ تو کو؟** فَرِّ تو عین فَرِّ من است یا انرژی مخرب من ذهنی است؟

بعد شاید این مصراع دوم از طریق زندگی یا خداوند گفته می‌شود: **«رنگ کجا ماند و بو؟»**. رنگ‌های همانیدگی به‌وسیله عینک‌های همانیدگی می‌دید و آن‌ها را اعمال می‌کردی به بدنت، بو، یعنی هیجان به‌وجود می‌آمد، آن رنگ و بو موقع دیدار من کجا می‌ماند، پس تو مرا ندیدی. خوب اگر مرا ندیدی، پس طرب هم نیست دیگر، علتش این است که رنگ‌ها را جدی گرفتی، علتش این است که در بازی شرکت نکردی. من به تو گفتم که اتفاق این لحظه بازی است، اتفاق این لحظه را من تعیین می‌کنم، تو اطرافش باید فضاگشایی کنی. تسلیم یعنی همین دیگر. پس بنابراین **«رنگ، کجا ماند و بو، ساعت دیدار مرا»**، شما از خودتان بپرسید بگوئید الان من عینک‌های رنگی دارم باز هم؟ هیجاناتی مثل خشم، ترس، رنجش از قبل، کینه، احساس گناه، حسادت، انتظار و توقع - این‌ها الگوهای رنجش هستند - در من هست؟ اگر هست که پس معشوق را ندیدم. یعنی خدا را ندیدم. یعنی من ذهنی هستم. این سؤال شکرین را هر کسی از خودش همین الان بکند و جوابش هم بدهد، بگوید: **«مهر من کو؟! رنگ من که باید بی‌رنگ باشد، رنگ خدا باشد، کو؟! فَرِّ من کو؟!»**. اگر خدا را دیده بودم که این همه هیجان منفی نداشتم.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)

بیت اول را با این شکل‌ها قدری توضیح می‌دهم. بعد از این‌که این شکل‌های معمول را توضیح دادم چندتا بیت مثنوی خواهم خواند. این دوتا شکل را نگاه کنید، [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] و یکی [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] نشان می‌دهد که مرکز عدم باید باشد برای تغییر، شما فضاگشایی می‌کنید و متعهد می‌شوید به مرکز عدم. از همه این ابیاتی که خواندم نتیجه این می‌شود که شما اگر اتفاق این لحظه را وسیله و یا اسباب نگیرید، یعنی اسباب فکر نگیرید و عمل نگیرید و در مقابلش مقاومت نکنید فضا را باز کنید، در این صورت دارید راه را درست می‌روید. منتها به این کار فضاگشایی و عدم مقاومت به اتفاق این لحظه باید ادامه بدهید. این لحظه باید این کار را بکنید، دوباره این لحظه این کار را بکنید، دوباره این لحظه...؛ برای این‌که همیشه این لحظه است، باید این کار را بکنید. بنابراین شما متعهد می‌شوید به مرکز عدم تا تغییر کنید. برای مدت زیادی باید این کار را بکنید، شاید برای سه سال مداومت داشته باشد و تا آن‌جا که می‌توانید این فضاگشایی را تکرار بکنید. پس برای تغییر از این حالت [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] به این حالت [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، ما متعهد می‌شویم به مرکز عدم.



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

اما همین طور که ملاحظه می‌فرمایید [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]، وقتی همانیده شدیم با چیزها که جدا شدیم از زندگی به صورت من‌ذهنی و این من‌ذهنی در آغوش صدر سراسر است یعنی خداوند است، و هر لحظه که ما فضاگشایی می‌کنیم از جنس همین آغوش می‌شویم از جنس صدر سرا می‌شویم و نگاه می‌کنیم به صورت حضور ناظر به ذهنمان. پس وقتی همانیده شدیم در ما مقاومت و قضاوت به وجود آمد، همین طور که می‌بینید [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] هشیاری جسمی پیدا کردیم و افتادیم به زمان مجازی گذشته و آینده. اگر بخواهیم تغییر کنیم، در این صورت باید مقاومت را در مقابل اتفاق این لحظه صفر کنیم.

شما با این دانش که اتفاق این لحظه زندگی ندارد و از جنس ذهن است و نمی‌تواند انگیزه فکر و عملتان باشد، ره‌ایش می‌کنید و بازی است. می‌گویید که من با اتفاق این لحظه با فضاگشایی می‌خواهم بازی کنم و اصلاً مقاومت نخواهم کرد و اگر مقاومت و قضاوت بکنید، در واقع درباره اتفاق این لحظه می‌کنید که همیشه خواهید گفت بد است یا خوب است. این بد و خوبی، انگیزه تصمیم شما و تشخیص شما برای فرم‌های آینده خواهد بود. اگر این کار را بکنید؛ همین کار را کرده‌ایم دیگر؛ وقت تلف خواهد شد. پس بنابراین ما فضاگشایی می‌کنیم طبق این شکل [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] و وضعیت را درست می‌بینیم و حتی می‌توانیم وضعیت را قطع کنیم، ادامه ندهیم همین وضعیت را به وضعیت بعدی، به وضعیت بعدی، که من‌ذهنی می‌برد.

بنابراین ببینیم که وضعیت چه است و صبر کنیم و شکر کنیم. می‌بینید که وقتی فضا را باز می‌کنیم، صبر و شکر خودش را به ما نشان می‌دهد و عمل واهمانش داریم انجام می‌دهیم. یعنی از آن فرم‌های فکری، هویت‌مان را می‌کنیم و همین طور دائماً در این لحظه این تمرین را می‌کنیم که همانیدگی با چیزها و دیدن برحسب رنگ‌های آنها یعنی فکرهای همانیده و عمل کردن برحسب آنها و هیجان ایجاد کردن و هیجان را انگیزه قرار دادن غلط است. چه درست است؟ فضاگشایی، ولو این‌که من‌ذهنی مقاومت می‌کند و می‌خواهد مقاومت کند، صبر بکنید و شکر بکنید. صبر بکنید و شکر بکنید. این صبر و شکر کلید کار است که ما می‌رویم به سوی طرب‌انگیزی خداوند.

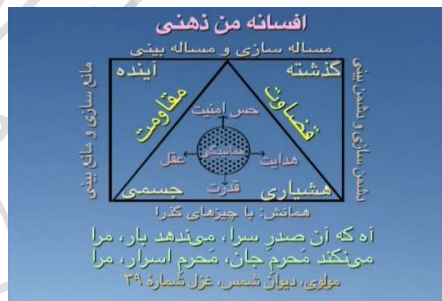


شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

همین‌طور این مثلث جذب [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] است، نشان می‌دهد که وقتی همانیدگی‌ها در مرکز ماست و ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آنها می‌گیریم، آنها را می‌پرستیم به‌جای خداوند. و این شکل را در نظر بگیرید [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] که ما پرستش زندگی و خداوند را داریم در مرکزمان. و همین‌طور وقتی این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] در مرکزمان است، گرچه که خداوند در این لحظه عنایت دارد به ما، می‌خواهد ما را جذب کند به‌سوی خودش و از من‌ذهنی رها کند، ولی حواس ما هم‌اشار به بودن در همانیدگی‌هاست و مقاومت به اتفاق این لحظه است و بازی نکردن است. ما در واقع آن چیزی که مایه بازی است، آن را جدی گرفته‌ایم. در این حالت [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] ما با خداوند همراه می‌شویم. اگر مرکز شما عدم باشد و به او متعهد بشوید، دائماً عنایت او و جذب او در حال کار است و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت هم اصیل است و شما دارید درست کار می‌کنید.



شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)



و همین‌طور این شکل را [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌شناسید، این همان افسانه من‌ذهنی است و می‌دانیم که اگر ما بیاییم به همین حالت که من‌ذهنی ساختیم و صدرِ سرا؛ صدر را گفتیم چه بگویید سرورِ سرا که زندگی است، چه بگویید فضای اصلی که ما از جنس او هستیم، درست در می‌آید؛ که وقتی صدرِ سرا ما را راه نمی‌دهد، پس ما من‌ذهنی داریم، محرمِ اسرار زندگی نیستیم. محرمِ در واقع یک‌جور عقل مخرب هستیم که دیدن برحسب همانندگی‌هاست. و در این حالت می‌بینید که ما زندگی را تبدیل به مانع می‌کنیم، موانع ذهنی و مسائل ذهنی و دشمنان ذهنی. و این طرز زندگی که هشیاری جسمی داشته باشیم و در زمان باشیم و فکر کنیم من‌ذهنی هستیم و همانندگی‌ها را بپرستیم و اتفاق این لحظه را بازی نگیریم و نفهمیم که آخر زمان است، همیشه در زمان باشیم، در واقع داریم حکمِ خدا را داریم باطل می‌کنیم.

خداوند با این به اصطلاح سبکِ زندگی نمی‌تواند طرب‌انگیزی بکند. این یک ماشین غم‌انگیزی است که اسمش افسانه من‌ذهنی است، یواش‌یواش دید ما کور می‌شود و دید ما تماماً دید من‌ذهنی می‌شود، یعنی هیچ عقل خوبی نخواهیم داشت. به تدریج در بینش‌های غلط و پوسیده گرفتار می‌شویم و می‌دانید که لحظه‌به‌لحظه این‌جور زندگی درد ایجاد می‌کند و دردها انباشته می‌شوند و در نتیجه یک کسی که این‌طوری زندگی کرده باشد به سن پنجاه شصت رسیده باشد، پر از درد است.

اما این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یک راه نجات است، حقیقت وجودی انسان را نشان می‌دهد که انسان در این لحظه فضاگشایی می‌کند، با صبر و شکر کار می‌کند، این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند یعنی اتفاق این لحظه را می‌پذیرد، فضا باز می‌کند، رضا دارد، همین‌طور صبر دارد و آن شادی بی‌سبب که در بالا نشان داده شده که همان طربی است که خداوند می‌خواهد بکند، او می‌خواهد بکند، و مرکز عدم نشان می‌دهد که ما در این لحظه ابدی مستقر هستیم. و همین‌طور به تدریج ذوق آفرینندگی و ذوق زندگی که ضلع راست مستطیل را نشان می‌دهد، به تدریج در ما ایجاد خواهد شد. پس اتفاق این لحظه جزو بازی است، شما برای این‌که بازی کنید فضا را باز می‌کنید و صدرِ سرا به شما بار می‌دهد در آن موقع. همین‌که فضا را باز می‌کنید از جنس او می‌شوید، پس بار می‌دهد. بار دادن یعنی بگذارد ما با او یکی بشویم، ما حس کنیم که او هستیم، بله این را که خواندیم.

اما از این‌جا به بعد ابیات مثنوی برایتان می‌خوانم. این ابیات را می‌خوانم که ما ببینیم که انسانی مثل مولانا چه‌جوری می‌بیند، ما چه‌جوری می‌بینیم و اگر اختلافی در بینش است، ما بینش خودمان را درست کنیم.

***** پایان بخش اول *****

چشم حس افسرد بر نقش ممر تس ممر می بینی و، او مستقر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۸)

چشم حس یعنی چشم من‌ذهنی، نگاه می‌کند به اتفاق این لحظه، ممر یعنی محل گذر و آن چیزی که می‌گذرد. آن چیزی که می‌گذرد اتفاق این لحظه است مرتب، که ذهن نشان می‌دهد. چشم من‌ذهنی یا ما به صورت من‌ذهنی هم‌هاش حواسمان هست که چه می‌گذرد الان، برای این‌که از آن چیزی که می‌گذرد یعنی اتفاق این لحظه زندگی می‌خواهیم. ما می‌توانیم شناسایی کنیم که اتفاق این لحظه زندگی ندارد و در ابیات گذشته یاد گرفته‌ایم که این بازی است، برای خداوند بازی است. آن چیزی که جدی است در این بیت مستقر است.

تس یعنی تو‌اش، ممر می‌بینی یعنی هم‌هاش چیزهای گذرا را می‌بینی، اما تو و او مستقرید. مستقر یعنی ساکن. بنابراین خداوند و ما در این لحظه ساکن و مستقر هستیم در کجا؟ در این لحظه ابدی. اما چون ما حواسمان به این است که این لحظه چه اتفاقی می‌افتد و عادت کرده‌ایم مقاومت کنیم و این مقاومت را نمی‌توانیم بس کنیم، یک‌جا متوقف کنیم ما در واقع دارد می‌گوید منجمد شده، افسرده یعنی این‌قدر عادت کردیم که این لحظه چه می‌گذرد، این لحظه چه می‌گذرد؟ واکنش این حس من یعنی من‌ذهنی من چه باشد که معمولاً با مقاومت همراه است، حتی موافقت ما مقاومت است، چرا؟ در ذهن صورت می‌گیرد. اگر ذهن حواسش به اتفاق این لحظه هست و ما هم با ذهن همراه هستیم و ما می‌گوییم این من‌ذهنی هست و ما هم من‌ذهنی هستیم داریم اشتباه می‌کنیم، و اگر این‌طوری ادامه بدهیم به هیچ‌جا نمی‌رسیم، یعنی کارهای معنوی هیچ فایده‌ای ندارد.

این ابیاتی که برایتان امروز می‌خوانم واقعاً کلید هستند. شما این بیت را باید بفهمید، از آن نگذرید و بیایید به خودتان، بگویید که چشم حس چیست؟ چشم حس یعنی چشم من‌ذهنی، یعنی پنج‌تا حس من، می‌برم ذهنم، با آن دارم کار می‌کنم و این یک چیز شرطی‌شده و یک چیز فکری است. افسرد یعنی هم‌هاش در یک چیز است. ببینید فرق دارد، شما فضا را باز می‌کنید به صورت حضور ناظر به همان چیزی که می‌گذرد نگاه می‌کنید و آن را بازی می‌دانید. یک موقع هست که فضا بسته می‌شود، مقاومت می‌کنید و این اتفاق را جدی می‌گیرید. اگر توجه بکنید جدی گرفتن اتفاقات است که شما را خشمگین می‌کند، به هیجان‌های مختلف در می‌آورد، مثلاً می‌رنجید، انتظار دارید توقع دارید از یکی یک کاری را بکند، همسر شماست، دوست شماست، فامیل شماست. اتفاق این لحظه می‌گوید: نمی‌کنم. به این نمی‌کنم شما واکنش نشان می‌دهید. چرا؟ برای این‌که همه حواستان به این است که چه اتفاقی می‌افتد.

من‌ذهنی به ما یاد داده که اتفاق مهم است، اتفاق زندگی دارد، در اثر اتفاقات است که زندگی شما ساخته می‌شود! همچو چیزی نیست. اتفاقاً اتفاقات بستگی به فضاگشایی ما دارد. شما نگاه کنید به یک نفر اتفاقات بسیار



خوبی می‌افتد در بیرون، به یکی اتفاقات بسیار بدی می‌افتد، اصلاً معنی ریب‌المنون همین است دیگر، یعنی حوادث بسیار ناگوار. اگر من ذهنی را ادامه بدهید خواهید دید که حوادث بد پشت‌سرهم می‌افتد برای این‌که ما طرح زندگی را نفهمیده‌ایم.

پس نقش مَمَر یعنی نقش آن چیزی که رد می‌شود همه‌اش و این‌ها همه آفل هستند. در واقع فکرها، فکرهاست که می‌گذرند این لحظه و به شما نشان می‌دهند، پس شما می‌گویید این فکری که در سر من می‌پرد همه بازی است واقعاً هم همین‌طور است. این هیاهوی ذهن و این همه گفتار و این همه صحبت از خود و دیگران و این همه غیبت و نمی‌دانم بدگویی و انتقاد، این‌ها هیاهوی ذهنی هیچ فایده‌ای ندارد، ولی ما متمرکزیم به واکنش و برحسب شرطی‌شدگی‌ها و معلومات ذهنی حرف زدن و اظهارنظر کردن و جدی گرفتن و انتقاد کردن. فکر می‌کنیم این کار مثمره‌ثمر است. اگر امروز از ما بپرسند فَرِّ تو کو؟ عشق تو کو؟ مهر تو کو؟ رنگ تو کو؟ با کدام عینک می‌بینید با عینک من یا با همانیدگی‌ها؟ چه می‌گویی اصلاً؟ هیاهو را بخوابان من می‌خواهم از طریق تو شادی اصیل را تجربه کنم. این را زندگی به ما، خدا می‌گوید. هیاهو را بخوابان، هیاهو در همین مَمَر است و جدی گرفتن مَمَر است، آن‌چه که می‌گذرد. می‌گوید تو آن را مَمَر می‌بینی یعنی این لحظه را مَمَر می‌بینیم. این اتفاقات را برای این‌که این اتفاقات جدی هستند، اما این لحظه مستقر است، من هستم و تو هستی. بفهم این را! بعد می‌گوید:

این دویی اوصاف دید احوَل است

وَرَنه اَوَّلِ آخِرِ، آخِرِ اَوَّلِ ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۹)

این جوری که ما می‌بینیم یکی من، یکی زندگی، چون من ذهنی داریم، این دویی است. ذهن یعنی من ذهنی، خودش را مبنا می‌گیرد. اگر ما زندگی را مبنا بگیریم زندگی دویی ندارد. شما نگاه کنید یک یکتایی وجود دارد که در همه کار می‌کند، در همه‌چیز آن است. یک زندگی وجود دارد، دوتا زندگی نداریم. مثل خورشید، می‌تابد شما می‌روید یک اتاقی می‌بینید روزن دارد اتاق، روشن است از آن روزن؛ اتاق بعدی می‌روی می‌بینی آن هم روشن است، این‌ها همه یک نور است. فرض کن یک اتاق من هستم یک اتاق شما، وقتی ما به آن یک زندگی زنده می‌شویم نمی‌گوییم یکی من یکی خدا، یکی من یکی تو، این دید احوَل و دید جسمی است، دید هُشیاری جسمی است که می‌گوییم یکی من یکی تو، و آن یکتایی را، آن یک زندگی را تجربه نمی‌کنید. می‌گوید این جور دید، دید من ذهنی است، دید احوَل است، دید دوبین است و گرنه اول، آخر و آخر، اول است.

اول آخر، آخر اول، ببینید ما به صورت خدایت آمده‌ایم، آن چهار دایره یادتان است؟ یک دایره، اول و دایره آخر یکی هستند. وقتی وارد این جهان می‌شویم از جنس خدا هستیم. وضعیت همانیدگی‌ها و دویی احوَل پیش می‌آید.



اگر یکی این مرحله را بگذرانند، مرحله بعدی که از منذهنی خارج شد درست شبیه اول است، یعنی اول خدا بودیم از جنس او بودیم، بعد هم جنس او شدیم این دفعه هُشیارانه، البته این از آیه قرآن هست.

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ...»

«اوست اول و آخر...»

(قرآن کریم، سوره حدید(۵۷)، آیه ۳)

معنی اش این است. همین است، خیلی مهم است. پس بنابراین این که بیت اول غزل امروز می‌گوید که ما از او جدا هستیم، در واقع همه چیز خودش است با یک مقدار پوسته و این چیز هم با ذهن فهمیده نمی‌شود. حالا در مورد ما صحبت سر این است که، زمان تمام شده، یعنی ما جسم نیستیم. خوب الآن چه کار کنیم؟ در بیت بالا گفت بیا مستقر شو. مستقر چیست؟ مستقر یعنی ما به‌عنوان بی‌نهایت خدا و ابدیت خدا در این لحظه مستقریم. چه وقت؟ اگر تو حواست را از آن مَمَر، آن چیزی که می‌گذرد لحظه‌به‌لحظه برداری. یک راهش این است که عمیقاً بفهمیم و درک کنیم که آن چیزی که می‌گذرد، مَمَر، زندگی ندارد، اتفاق است، و اتفاقات را زندگی به‌وجود می‌آورد که شما در اطرافش فضا باز کنید تا از خواب ذهن بیدار بشوید و این اتفاقات شما را خوشبخت یا بدبخت نمی‌کنند. اتفاقات زندگی ندارند، هویت ندارند و بازی است. اتفاق بازی است، برای خداوند بازی است. برای او بازی است و برای ما هم بازی است. درست است؟ می‌گوید:

هی ز چه معلوم گردد این؟ ز بعث بعث را جو، کم کن اندر بعث بحث

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۰)

می‌گوید: آگاه باش، حواست جمع باشد. هی از ادات تنبیه است، یعنی خوابیده‌ای، نمی‌شنوی! این از کجا معلوم می‌شود؟ این که در ذهن بمانی، بگویی که مثلاً بفرمایید توضیح بدهید که انسان به حضور برسد چه‌جوری می‌شود؟ بعدش چه‌جوری می‌شود؟ نه، سؤال نکن! نه، آن‌طوری نمی‌شود، این‌طوری می‌شود. نه بحث کن، نه سؤال کن یعنی کسی که منذهنی دارد حق ندارد بپرسد که من اگر از این منذهنی رها بشوم چگونه می‌شوم؟ و این را با منذهنی درک کند. می‌گوید حواست جمع باشد. تو حواست به مَمَر است، حواست به ذهن است، به فکر است؛ این‌ها سؤال است. شما در ذهن زندانی خواهی ماند.

بعث یعنی همین مردن به منذهنی و تبدیل شدن به بی‌نهایت خداوند، بعث. می‌گوید این مردن به منذهنی را بجو، وسعت پیدا کن، فضا را باز کن، حرف نزن، بحث نکن. «کم کن اندر بعث بحث»، راجع به بعث اصلاً صحبت نکن، ذهن را خاموش نکن، چون ذهن را خاموش نکنی نمی‌میری. بعث را خودش توضیح می‌دهد. بعث در واقع یعنی به خدا زنده‌شدن. آمدیم منذهنی درست کردیم و مشغول هستیم با عینک‌های همانندگی می‌بینیم

و راجع به خداوند و زنده شدن و عشق و این‌ها هم بحث می‌کنیم، ولی من ذهنی همین‌طور هست ما هم در زندانش هستیم. می‌گوید بحث نکن فقط ببین که داری فضا را باز می‌کنی زنده شوی به او؟

شرطِ روزِ بَعَث، اوّلِ مُردن است زآنکه بَعَث از مُرده زنده کردن است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۱)

دارد تعریف می‌کند بعث را، می‌گوید شرطِ این‌که این لحظه در تو بعث یعنی مردن به من ذهنی و زنده شدن به خداوند صورت بگیرد باید نسبت به من ذهنی بمیری. من ذهنی کوچک بشود از نظر فضا تو گسترده بشوی، برای این‌که بعث از مرده من ذهنی زنده کردن تو است به صورت خداوند. یعنی هر لحظه با عنایت و جذب و با هزار جور قر، زندگی می‌خواهد ما را به خودش زنده کند و طربش را در ما تجربه کند، علمش را هم به ما داده گفته حواست به این لحظه باشد. این لحظه دو تا قسمت دارد، یکی اتفاقش است، یکی فضای اطرافش است. فضای اطرافش من هستم، اتفاقش شرایط جسمی تو است، آن را من درست می‌کنم، آن را این فضای محاصره‌کننده که من هستم درست می‌کنم، شما آن را بازی بگیر و فضای اطرافش را جدی بگیر.

در نتیجه لحظه‌به‌لحظه به فضای اطرافش توجه کن و تبدیل بشو به آن، بنابراین بگذار این من ذهنی مثل یخی است که دارد آب می‌شود.

جمله عالم زین غلط کردند راه کز عدم ترسند و، آن آمد پناه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

یعنی همه انسان‌ها به این علت راه را گم کردند که از عدم می‌ترسند و عدم پناهمان است. عدم همین خداوند است. جمله عالم به این علت منحرف شده‌اند - عالم یعنی انسان‌ها در عالم - به این علت راه را گم کرده‌اند که اتفاق این لحظه را جدی گرفته‌اند، اتفاق این لحظه را به جای عدم گذاشته‌اند مرکزشان. که معیار و انگیزه فکر و عملشان اتفاق این لحظه است. و به آن چیزی که نگاه می‌کنند اتفاق این لحظه است، فکر می‌کنند آن زندگی دارد در نتیجه آن را می‌گذارند مرکزشان، چگونه؟ با مقاومت. به هر چیزی که مقاومت کنی آن می‌شود مرکزت، برحسب آن می‌بینی، تبدیل می‌شوی به آن. در نتیجه این‌ها مرتب اتفاق می‌افتد انگار مثلاً ما داریم اتفاق می‌افتیم. آن چیزی که قرار بود بازی بشود الان شده اتفاق ما. مرتب هیجان‌ها ما بالا و پایین می‌رود، فکرهای ما تغییر می‌کند، فکرهای ما که این ممر است، گذراست تغییر می‌کند، هیجان‌ها ما هم تغییر می‌کند. هیچی، ما شدیم یک جسمی که در زمان مرتب خوشحال می‌شود خوشحالی ذهنی، غمگین می‌شود، خوشحال می‌شود، غمگین



می‌شود، خوشحال می‌شود، غمگین می‌شود برای این‌که مرتب همانندگی‌هایش بالا و پایین می‌رود. راه را گم کرده است. عدم را باید بگذارند مرکزشان، عدم هم با فضاگشایی.

بعضی‌ها می‌گویند که چرا شما همیشه می‌گویید فضاگشایی؟ چیز دیگری بلد نیستید؟ اصل است برای این‌که. درست جایی که ما باید تمرکز کنیم و از آن‌جا نور می‌آید می‌گویند آقا به آن‌جا توجه نکن. امروز هم من آوردم دوباره بخوانم، می‌گوید آقا فضای درون شما را باز کرده‌ایم. شرح صدر، همان صدر، سینه، مرکز، قلب، هسته مرکزی انسان باز است. ما توان فضاگشایی داریم، فضاگشایی همه خاصیت ما است اصلاً. خاصیت خداگونه ما است. شما خداوند را با همین خاصیت تعریف می‌توانید بکنید. شما نگاه کنید هر کاری که می‌کنید زندگی می‌پذیرد، فضا را باز می‌کند نمی‌گوید نه. این‌طور نیست که شما بعضی کارها را بکنید یک نفر با چماق بزند سرتان بگوید که آقا از طرف خداوند بود این! چرا شما آن راه را رفتید؟ نه، ما من‌ذهنی دردناک هم که درست می‌کنیم البته دردش را باید بکشیم.

پس فضاگشایی مهم‌ترین خاصیت خداوند است و خاصیت ما هم است. هر خاصیتی مال خداوند است مال ما هم است برای این‌که ما از جنس او هستیم. وقتی جنس او شدیم کاملاً یعنی همانندگی‌ها افتاد، کاملاً درک می‌کنیم. الان به صورت ذهنی شما درک می‌کنید اگر هنوز باز نکرده‌اید به اندازه کافی. آن‌هایی که مرتب قضاوت می‌کنند می‌گویند آقا مولانا، مولانا دارد همین را می‌گوید دیگر، این را مولانا می‌گوید. می‌گوید مرکزت را عدم کن، به ممر نگاه نکن، به مستقر نگاه کن، تو مستقر هستی، دیگر چه بگوییم؟

هم تو تانی کرد یا نِعْمَ الْمُعِين

دیده معدوم‌بین را هست‌بین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۵)

تانی کرد یعنی توانی کرد. نِعْمَ الْمُعِين یعنی بهترین یاور، بهترین کمک، یعنی خداوند. خوب، چه کسی می‌تواند بعث را انجام بدهد؟ چه کسی می‌تواند من‌ذهنی را به ما نشان بدهد و کوچک کند ما را به خودش زنده کند؟ بهترین یاور یعنی زندگی. چگونه؟ با فضاگشایی. چه چیزی را عوض می‌کند؟ چشم معدوم‌بین. چشم معدوم‌بین چشم من‌ذهنی است. در این‌جا معدوم یعنی هیچ، مفرغ. هست‌بین یعنی خدابین، عقل‌کلی‌بین، درست‌بین، راست‌بین، زندگی‌بین. می‌گوید فقط تو می‌توانی بکنی.

هم تو تانی کرد یا نِعْمَ الْمُعِين

دیده معدوم‌بین را هست‌بین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۵)



خوب، این بیت روی شما اثر می‌گذارد؟ شما متوجه هستید که وقتی اتفاق این لحظه را جدی می‌گیرید و مقاومت می‌کنید این همین دیده‌ معدوم‌بین در کار است، نِعْمَ الْمُعِين در کار نیست. متوجه هستید که اگر قرار باشد نِعْمَ الْمُعِين به شما کمک کند باید فضا را باز کنید تا راه پیدا کند به مرکز شما. آیا ما همه متوجه هستیم که به هر حال به اندازه‌ای هرکسی معدوم‌بین است، هست‌بین نیست. شما به خودتان نگاه کنید چه‌جوری می‌بیند برحسب همانیدگی‌ها؟ هرکسی که به‌وسیلهٔ عدم ببیند با دیگران کاری ندارد، اصلاً صرف این‌که ما نصیحت می‌کنیم، انتقاد می‌کنیم، عیب می‌گیریم، حواسمان به دیگران است غیر از خودمان، نشان می‌دهد که ما معدوم‌بین هستیم، هست‌بین نیستیم، خداین نیستیم. ما می‌آییم به این لحظه، در این لحظه به بی‌نهایت خدا زنده می‌شویم، در این لحظه مستقر می‌شویم، مثل یک درخت می‌مانیم که زندگی از طریق آن دارد زندگی می‌کند. یک زندگی زندگی می‌کند، آن درخت اصلاً کاری به دیگران ندارد که همهٔ ما خلقتمان این‌طور است. هرکسی که حواسش به دیگران است اصلاً نمی‌داند زندگی چیست؛ نمی‌داند این خلقت چگونه است. ما می‌خواهیم دیگران را عوض کنیم، خودمان معدوم‌بین هستیم. معیار می‌تواند باشد که شما از خودتان بپرسید من حواسم به دیگران است؟

تا کُنِ مَرِّ غَيْرِ رَا حَبْرٍ وَ سَنِي خویش را بدخو و خالی می‌کُنِ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

من هر لحظه خودم را خالی می‌کنم برای این‌که حواسم به دیگران است. چرا حواسم به معدوم‌بینی خودم نیست؟ چرا حواسم به این نیست که هر لحظه فضا باز کنم نِعْمَ الْمُعِين را بیاورم به من کمک کند؟

دیده‌ای کو از عدم آمد پدید ذات هستی را همه معدوم دید (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶)

این‌جا عدم همین من‌ذهنی است، عدم. آن چشمی که از همانیدگی‌ها به‌وجود می‌آید، آن دیده‌ای رنگی، ذات هستی یعنی ذات خداوند را که ذات ما هم هست همیشه معدوم می‌بیند. چون همیشه جسم می‌بیند، عدم را در این چند بیت در دو معنی به‌کار برده مولانا. ذات هستی همان صدرِ سرا است که ما به‌علت هیاهوی ذهن که از به‌اصطلاح رفتن به همانیدگی‌های مختلف، الآن این فکر همانیده، لحظهٔ بعد این فکر همانیده، لحظهٔ بعد این فکر همانیده، لحظهٔ بعد این فکر همانیده و دردهای آن‌ها یک گردوخاک زیادی از فکرها و دردها در ذهن ما برپا شده است. این‌ها نمی‌گذارد خداوند از طریق ما طرب کند که ما هم طرب کنیم. شما می‌گویید من راجع به چه این‌قدر دارم فکر می‌کنم که چه بشود، دنبال چه می‌گردم؟ من تا به حال ذات خداوند را معدوم دیدم، برای این‌که هشیاری جسمی داشتم، همیشه درد دیدم، نکند یک اشکالی دارم؟ اشکال همین است که دارد می‌گوید. این بیت را هم بخوانیم:

کی نظاره اهل بخردن بُود آن نظارهء گول گردیدن بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۲)

نظاره یعنی تماشاچی. بیشتر انسان‌ها تماشاچی هستند. حتی ممکن است بینندگان این برنامه هم تماشاچی باشند: «بله من ذهنی وجود دارد، خداوند وجود دارد، در این لحظه باید مستقر شد، البته که آدم باید تبدیل بشود.»، این‌ها نظاره هستند، نمی‌خواهند بخردند. نظاره کسی است که می‌رود بازار وارد مغازه می‌شود، تماشا می‌کند، بعضی موقع‌ها هم قیمت می‌کند: «آقا این پیراهن چند است؟»، ولی نمی‌خرد؛ هیچ وقت نمی‌خرد. یا پول ندارد بخرد یا اصلاً نمی‌خواهد بخرد. بین شنوندگان یا بینندگان گنج حضور هم کسانی هستند که فقط می‌خواهند گوش بدهند، نظاره هستند، تماشاچی هستند. باید بخری، برای این‌که بخری باید مرکز را عدم کنی. وقتی می‌گویی یار می‌خواهد از طریق ما طرب کند و اتفاق این لحظه بازی است، اگر شما اتفاق این لحظه را جدی گرفتید، واقعاً باید به صورت حضور ناظر به ذهنتان نگاه کنید و اتفاق این لحظه را جدی نگیرید، بازی بگیرید. نه این‌که بشنوید و هیچ اتفاقی نیفتد. و گفتم از فضاگشایی و عدم کردن مرکز شروع می‌شود این. اگر شما عملاً روی خودتان کار می‌کنید، خوشا به حالتان، اگر فقط گوش می‌دهید و بحث می‌کنید و در بحث، بحث می‌کنید فایده ندارد. دو تا عامل خدمت شما معرفی کردم و آن دو جنبهٔ قانون جبران بود. نظاره‌ها قانون جبران را انجام نمی‌دهند. عرض کردم خدمت‌تان شما این برنامه را باید گوش کنید و کار کنید روی خودتان، همهٔ برنامه را گوش کنید، جسته و گریخته نه. یک برنامه‌ای داشته باشید، تمام برنامه را گوش کنید، دوباره گوش کنید و یادداشت بردارید، تمرین کنید. این در واقع جنبهٔ معنوی قانون جبران است. نمی‌توانید شما از من ذهنی رها بشوید، بدون این کار و یک جنبهٔ دیگر هم جنبهٔ مادی آن بود.

گفتیم به خاطر جبران آن دانشی که می‌گیرید یک چیزی به صورت مادی بپردازید. حالا بعضی‌ها هیچ کدام را نمی‌کنند. خوب، یک اشکال پیش می‌آید. پس از مدت‌ها کارکردن ناصحیح و نادرست شما به این نتیجه خواهید رسید که موفق نشدید. موفق نشدید خودتان را نمی‌آیید ملامت کنید که من غلط کار کردم، خواهید گفت که دانش مولانا کار نمی‌کند. و مثل این‌که یک کسی باشگاه می‌رود، واقعاً دو سه ساعت ورزش می‌کند، پس از یک مدتی بدنش درست می‌شود. یک عده‌ای هم می‌روند آنجا حرف می‌زنند برمی‌گردند. می‌گویند آقا باشگاه کار نمی‌کند که حرف می‌زدیم. پس آن آقا که آن هیکل را درست کرده، آن خانم که آن هیکل را درست کرده، چطور درست کرده؟ یک تماشاچی بوده یکی کار کرده است.

و متأسفانه حتی این واجب‌تر از بدن است. شما اگر پس از مدت‌ها کار روی خودتان موفق نباشید دردهایتان را بیندازید، یک سبک زندگی توأم با عشق در خانواده و در روابطتان با مردم ایجاد کنید و دردها همین‌طور ادامه



پیدا کند، شما ممکن است ناامید شوید، بگویید از این مهلکه، از این گرفتاری نمی‌توانم رها بشوم، امکان ندارد. شما این گیر و دام من‌ذهنی را خیلی جدی بگیرید. اگر ازدواج کنید، بروید جوان هستید خانواده تشکیل بدهید، نمی‌توانید خوشبخت بشوید، امکان ندارد، نمی‌گذارد. برای این‌که قانون خداوند می‌گوید که من‌ذهنی موقت بوده، موقت بوده است. درست کردن انسان سخت است، انسان عشقی سخت است. ما نمی‌توانیم، نتوانسته‌ایم یعنی با استفاده از فرهنگ غنی‌مان انسان‌های عشقی درست کنیم برای این‌که غافل بودیم چه دانشی به کار ببریم. الان این دانش مولانا کشف شده و پخش شده در اختیار شما هست. باید انسان عشقی بسازیم. ما نتوانسته‌ایم انسان عشقی بسازیم.

ما نتوانسته‌ایم که البته ساختمان بسازیم، پل بسازیم، راه بسازیم، چیزهای مادی بسازیم، ولی ساختن انسان که واقعاً عشقی باشد، زنده به خدا باشد و صادق باشد، ما نتوانسته‌ایم بسازیم. برای همین خانواده‌های عشقی هم نداریم و ما باید مادران عشقی بسازیم. برای این کار باید کار کنیم. مادران عشقی باید فرزندان عشقی تربیت کنند، باید آن‌ها هم زحمت بکشند. بعد آن موقع خانواده‌ی عشقی درست کنیم که زن و شوهر همدیگر را واقعاً دوست داشته باشند، عشق بورزند، قبول داشته باشند، نگویند تو در سطح من نیستی، با من‌ذهنی ازدواج نکنند. ما باید مدارس عشقی بسازیم، باید معلم عشقی باسواد بسازیم. مادر، معلم، مدرسه، خانواده، این‌ها کار می‌برد، با نظاره نمی‌شود، بگوییم آقا این‌طوری راست می‌گویی، این حرف‌ها همه درست است. درست است، باید اجرا کنی، اجرایش زحمت دارد، وقت می‌برد.

آن کسانی که فکر می‌کنند که با نگاه سطحی می‌توانند از به‌اصطلاح از این گیر و مخصصه من‌ذهنی دربروند و زندگی کنند، واقعاً اشتباه می‌کنند. زندگی آدم تباه می‌شود. یعنی شما قانون خدا را زیر پا می‌گذارید. ضربان تکاملی زندگی می‌گوید که شما نمی‌توانید در من‌ذهنی بیشتر از ده-دوازده سال بمانید وگرنه درد تولید می‌شود و آدم با آن همانیده می‌شود، بعداً از گیر درد نمی‌تواند بیاید بیرون. الان شما جوانان بیست ساله را می‌بینید که این‌ها دپرس "depressed" هستند. یعنی درد من‌ذهنی این‌ها را کیپ و محکم گرفته، نمی‌دانند چکار کنند.

یک جایی می‌خواندم می‌گفتند که چینی‌ها می‌خواستند دیوار چین بسازند و دشمن حمله نکند. و خوب، ساختن دیوار خیلی سخت بود و موفق شده بودند، ولی سه بار که به چین حمله شد، از طریق دروازه وارد شدند و به نگهبانان رشوه داده بودند، نگهبانان در را باز کرده بودند. می‌گویند چینیان توانسته بودند دیوار بسازند ولی نتوانسته بودند نگهبان بسازند. و همین ایده را ما هم باید در نظر بگیریم که با نظاره و با گفت‌وگو ما نمی‌توانیم معلم خوب بسازیم، مادر خوب بسازیم، مدرسه خوب بسازیم، خانواده خوب بسازیم و بالمآل یک انسانی بسازیم که این صادق باشد، عشقی باشد، به خدا زنده باشد، اشتباه نکند، دزدی نکند، به فساد دست نزند، رجل باشد

چه مرد چه زن، یک کاری بسپاریم به او. این‌ها زحمت می‌خواهد، نظاره نمی‌تواند بسازد. اما اجازه بدهید که چند بیت، دوباره همین‌طور برویم ببینیم که با این ابیات می‌توانیم من‌ذهنی را بشناسیم. می‌گوید:

دیده تن دایماً تن‌بین بود دیده جان، جان پُرفن‌بین بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۴)

یعنی چشم من‌ذهنی دائماً جسم را می‌بیند، تن را می‌بیند و اتفاق این لحظه هم جزو آن است. دائماً اتفاق این لحظه را می‌بیند و به‌عنوان ابزار استفاده از آن می‌کند. و اما دیده جان که دیده مرکز عدم است، جان زنده زندگی را می‌بیند، خداوند را می‌بیند، دیده جان. وقتی فضا را باز می‌کنیم، جان پُرفن را می‌بیند. جان پُرفن همان جان زندگی است که وقتی مرکز را عدم می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، ما به او متصل می‌شویم. همان صدر سرا است. خوب، شما با این ابیات خودتان را بسنجید که ما الآن دیده تن‌بین داریم، یا جان پُرفن در ما کار می‌کند؟ خود زندگی است، خود خداوند است در شما کار می‌کند یا چشم من‌ذهنی است؟

جهد فرعونی، چو بی‌توفیق بود هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

این ابیات را می‌خوانم. این ابیات هم ابزار تبدیل است و هم یک آینه است. شما می‌توانید خودتان را با این‌ها بسنجید. هم ابزار تبدیل است، هم یک آینه است. شما می‌توانید خودتان را با این‌ها بسنجید. جهد فرعونی یعنی جهد من‌ذهنی، دیدن برحسب همانیدگی‌ها، اتفاق این لحظه را مبنا گرفتن به جای بازی گرفتن، این جهد فرعونی است. هر کاری که فرعون می‌کند، هر کاری که ما به‌عنوان من‌ذهنی، براساس مبنا گرفتن اتفاق این لحظه فکر و عمل می‌کنیم، این جهد فرعونی است. جهد هشیاری جسمی است. توفیق ندارد در آن. هرچه ما می‌دوزیم به‌وسیله خداوند شکافته می‌شود، پاره می‌شود. به هیچ‌جا نمی‌رسیم.

صدر سرا می‌خواهد خودش را به ما نشان بدهد، ما هم با من‌ذهنی کار می‌کنیم. همیشه این سؤال را ما از خودمان بکنیم: رابطه من با اتفاق این لحظه که درواقع رابطه من با این لحظه است، این لحظه خداوند است، چطوری است؟ اگر با اتفاق این لحظه دعوا دارم، با خداوند هم دعوا دارم. اگر با آن آشتی هستم، آشتی معنی‌اش این است که فضا را باز می‌کنم پس از جنس او می‌شوم.

یعنی دوتا راه بیشتر نداریم، مقاومت کنیم از جنس اتفاق بشویم، جهد فرعونی بکنیم. فضا را باز کنیم از جنس خداوند بشویم فرعون را ببینیم در خودمان. بعد آن موقع فرعون کوچک می‌شود. ما دست به زنده شدن به زندگی یعنی وصل می‌زنیم. حالا اگر شما با هشیاری جسمی به‌صورت فرعون کار می‌کنید، هرچه که می‌دوزید، خداوند



خواهد شکافت، فایده ندارد، چه مادی چه معنوی. یعنی شما باید همانندگی‌ها را بشناسید، تمییز بدهید و برحسب آنها نبینید و عمل نکنید، اگر بکنید بی‌فایده هست.

خوب این بیت می‌تواند روشن‌گر باشد برای شما. این لحظه شما در سودای چه هستید؟ خشمگین هستید، رنجیده هستید، پر از کینه هستید، می‌خواهید انتقام بگیرید، دارید ایراد می‌گیرید، انتقاد می‌کنید، غیبت می‌کنید، این‌ها همه جهد فرعونی است. برای چه این کار را می‌کنید؟ که چه بشود؟ هرچه که می‌دوزید پاره خواهد شد. حالا چه چیزی پاره نخواهد شد؟ برکت پیدا خواهد کرد؟ همان کاری که خود زندگی از مرکز شما انجام می‌دهد، صدر سرا، بگذارید صدر سرا بار بدهد، شما را بپذیرد، چه وقت می‌پذیرد؟ شما صفر شوید نسبت به من‌ذهنی.

جز عشق او در دل مکن، تدبیر بی‌حاصل مکن اندر مکان منزل مکن، لکن مکان را ساعتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۱)

فقط عشق او را در دل بکن، یعنی او را بگذار در دل، یعنی زندگی را. این کار با فضاگشایی صورت می‌گیرد. تدبیر بی‌حاصل، فکر بی‌حاصل به وسیله من‌ذهنی‌ات نکن، این بی‌حاصل است. در ذهن منزل نکن. ما درواقع لحظه‌به‌لحظه زاییده می‌شویم به یک فکر، به صورت فکر بلند می‌شویم. نیا زاییده بشو به یک فکر، به صورت فکر بلند بشو، فکر همانیده. درواقع دارد می‌گوید در ذهن منزل مکن، این لحظه، ساعتی یعنی این لحظه، مکان را لکن، بگو من مکان نیستم، من جسم نیستم، درواقع هشیاری جسمی را لا می‌کنی، لا می‌کنی می‌گویی من از جنس تو نیستم. ای اتفاق این لحظه، می‌آید به اتفاق این لحظه.

توجه کنید، مبنای زندگی این لحظه است و کار شما با اتفاق این لحظه شروع می‌شود، اتفاق این لحظه را قضا تعیین می‌کند. شما باید بگویید «بله»، بله. و تا حالا ثابت شده که دید من‌ذهنی، دید فرعونی، غلط است. شما نیاید بگویید که ثابت کنید که این چیزهایی که من می‌گویم غلط است. شما به وضع خودتان نگاه کنید. اصلاً شما نمی‌توانید پیدا کنید که این من‌ذهنی به شما چه‌طوری لطمه می‌زند، چه‌طوری ضرر می‌زند. این صدماتی که شما از من‌ذهنی دیدید، نمی‌توانید پیدا کنید که چه‌طوری می‌زند. این‌ها این قدر پنهان می‌شود، شما یک جایی که باید سکوت کنید حرف می‌زنید، یک‌دفعه یک حرف خاصی می‌زنید، این‌ها را چه‌کسی می‌زند؟ من‌ذهنی! همان، کار شما را خراب می‌کند. شما می‌گویید چه شد؟ من که کاری نکردم. شما فرق دارد که مرتب فضاگشایی کنید و اتفاق این لحظه را شما جدی نگیرید. اتفاق این لحظه ممکن است حرفی باشد که می‌شنوید. یکی به شما می‌گوید، این مزاح است. اتفاق این لحظه به صورت صحبت یکی، حتی ناسزا می‌گوید، فحش می‌دهد به شما، جدی نیست. جدی، فضای گشوده‌شده است، فضاگشایی شماست. شاید فحش یکی در این لحظه به شما امتحان



خداست، چه می‌دانید شما؟ شاید قضا است. یک جایی کارتان گیر می‌افتد، ببینیم شما چه کار می‌کنید؟ فضا را باز می‌کنید، از خرد زندگی استفاده می‌کنید یا نه واکنش نشان می‌دهید، مقاومت می‌کنید؟ می‌گوید:

چون الف چیزی ندارم، ای کریم جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹)

این مدل، ما را نشان می‌دهد. ما یک الف هستیم مستقر در این لحظه، بی‌نهایت عمق، اصلمان این است. اما یک من‌ذهنی هم داریم که بسیار دلتنگ، بسیار حسود، بسیار محدود، محدودیت‌اندیش، درداندیش، غصه‌اندیش، دلتنگ مثل میم و سوراخش، چشم میم. یک الف هستیم و یک میم، میم من‌ذهنی است، الف بی‌نهایت خداست. شما الآن کدام یکی هستید؟ میم و چشم من‌ذهنی؟ یا الف که بی‌نهایت خداوند است؟ بگویید، کدام یکی؟ شما باید الف باشید، ولی الف با لفظ نمی‌شود. برای این‌که الف بشوید و مستقر را پیدا کنید، از آن مَمَر که این دل تنگ را به وجود می‌آورد باید چشم ببوشید، مستقر بی‌نهایت باشید. این یک حقیقتی است که ما اگر این هیاهوی ذهن را بخوابانیم، به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شویم. بی‌نهایت خدا یعنی بی‌نهایت عمق، مثل یک الف، به الف چیزی نمی‌چسبد. در پایین هم همین را می‌گوید:

خود ندارم هیچ، به سازد مرا که ز وهم دارم است این صد عَنَّا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

این میم از توهم داشتن به وجود آمده، از همانیدن، میم به وجود آمده و چشم تنگش در این بیت. حالا شما می‌گویید من یک الف هستم، یک مستقر هستم، یک بی‌نهایت خدا، اصلاً از جنس خدا، خدا که در این جهان چیزی ندارد که، نمی‌آید که بگوید این قدر پول دارم در بانک، نمی‌دانم این قدر مستغلات دارم، وسایل خانه دارم، با همه هم هویت هستم. ای کریم، ای بخشنده، ای خداوند، من تو هستم، مثل الف هستم، این دل تنگ من نیستم. من همین الف تو هستم و می‌خواهم از این توهم بیدار بشوم که من به عنوان نیروی زندگی که تو الآن می‌خواهی از طریق من طرب کنی، شادی بی‌سبب را تجربه کنی، من واقعاً چیزی دارم در این جهان؟

خود ندارم هیچ، به سازد مرا که ز وهم دارم است این صد عَنَّا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

عنا یعنی رنج و درد، این همه دردی که دارم، این همه حسادت، این همه رنجش، این همه کینه، به خاطر این بوده که من وهم داشتن دارم. من الف لخت تو هستم که به هیچ چیزی نمی‌چسبم. پس می‌فهمیم که ما وهم داشتن



داریم. الآن آن وهم را رها می‌کنیم، زنده می‌شویم به بودن. اگر نمی‌توانیم رها کنیم، حداقل می‌دانیم که این وهم داشتن غلط است. شما این را می‌دانید. دیگر چه وقت دست به عمل بزنید، می‌خواهید نظاره باشید، آیا می‌خواهید دنبال این کار را بگیرید، نگیرید، آیا می‌خواهید زیر بار مسئولیت بروید، بگویید که من مسئول بیدار کردن خودم هستم، نه دیگران. من نمی‌خواهم کسی را ملامت کنم، من جبری نیستم، من دنبال این نیستم که بگویم تقصیر پدر و مادرم بوده، ژنم بوده، تقصیر رئیس است، تقصیر خانواده‌ام است؟ نه. می‌خواهم مسئولیت به عهده بگیرم و اگر هم فضا را باز کردم، دیدم که من وهم داشتن دارم و صد عنا دارم، صد درد دارم، فرار نخواهم کرد، کسی را ملامت نخواهم کرد. خودم را هم ملامت نخواهم کرد، می‌دانم که صبر لازم است و به تدریج که زنده می‌شوم و باز می‌شوم و از این توهم دور می‌شوم، شکر خواهم کرد خلاصه فهمیده‌ام جریان چیست. این بیت را هم بخوانم که چرا مُزد کار نمی‌رسد.

زان مُزد کار می‌نرسد مر تو را که تو پیوسته نیستی تو درین کار، گه‌گهی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۸۱)

این قانون جبران معنوی که شما باید هر روز روی خودتان کار کنید و فقط هم از طریق مولانا کار کنید، باید انجام شود. از تمام کسانی که این برنامه را نگاه می‌کنند از آن‌ها درخواست می‌کنم به‌عنوان کسی که یک مقداری این راه آمده، اگر این برنامه را گوش می‌کنید، کلاس دیگری نروید، چیز دیگری نخوانید، این کافی هست. مولانا برای شما کافی هست. هیچ چیز دیگری لازم نیست شما بدانید، فقط کار کنید. چرا مُزد نمی‌گیریم؟ برای این‌که پیوسته روی خودمان کار نمی‌کنیم. گه‌گاه کار می‌کنیم. این هم توجه می‌کنید که هرچه که شما کلاس‌های مختلف بروید تمرکزتان رقیق‌تر می‌شود. این حرص کلاس رفتن را شما ممکن است بگذارید کنار. و همین‌طور کلاس، کلاس معنوی برای مقاصد دیگر نیست. اگر کلاس معنوی می‌روید شما، آن‌جا نمی‌روید با یک کسی حرف بزنید، دوست دختر یا پسر پیدا کنید یا به دنبال انتخاب زن یا شوهر هستید؛ فقط برای کار معنوی می‌روید. این کار معنوی به تنهایی صد درصد اهمیت است. این‌طوری نیست که شما بگویید ای آقا داریم می‌رویم کلاس، مقصود ما چیزهای دیگر است. در کلاس معنوی اگر قرار باشد سالم باشد آن کلاس، نباید حرف سیاسی بشود، نباید مذهبی شود، نباید اقتصادی شود، آن‌جا نمی‌روید چیزی را بفروشید یا بخرید، مظنه کنید یا بحث سیاسی بکنید: «این‌چه‌طوری می‌شود»، انتقاد کنید یا از چندین دین آن‌جا جمع بشوند با همدیگر بحث کنند، ببینند حق با کیست و این‌ها همه بحث‌های ذهنی است. کلاس معنوی، کلاس مولانا فقط برای این کار است، هیچ کار دیگری نیست و این کار مهم‌ترین کار است. ما آمده‌ایم این‌جا به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شویم و برویم، این منظور آمدن ما بوده است، اصلی‌ترین کار ما است. برای چه می‌گوید: «آه! که آن صدرِ سَرا، می‌نهد بار مرا». آه



که من از مقصودم دور افتادم اصلاً. مزد نمی‌رسد برای این‌که قانون جبران را انجام نمی‌دهم، گه‌گاه انجام می‌دهم. پیوسته، پیوسته، هر روز. این بیت را برای شما می‌خوانم ببینیم آیا ما می‌توانیم چشمان را با پرهیز چند روزی ببندیم از همانیدگی‌ها.

ور دو سه روز چشم را بند کنی باَتَّقُوا چشمه چشم حس را بحرِ دُرِ عیان کنی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۶۵)

یک چند وقت اگر اِتَّقُوا، مواظب باش، پرهیز کن، از همانیدگی پرهیز کن، مرکز را عدم کن، فضا را باز کن، نه از طریق همانیدگی ببین نه همانیدگی جدید بگذار بیاید. وقتی دیدید توجه شما دارد می‌رود به یک سمت و سوی کسی یا چیزی خطر است این، این اِتَّقُوا نیست. اتقوا یعنی توجه خودت را روی خودت نگه‌داری. وقتی دیدی دارد می‌رود، بگو کجا داری می‌روی؟ کجا می‌روی؟ یکی دارد توجه شما را می‌دزدد. «ور دو سه روز چشم را بند کنی باَتَّقُوا»، اِتَّقُوا در ضمن آیه قرآن است که خیلی جاها آمده در قرآن، یعنی مواظب باش، پرهیز کن. که می‌آید به کجا؟ به این لحظه.

یک معنای اِتَّقُوا این است که مواظب باش اتفاق این لحظه را جدی نگیری، بازی است. فضای گشوده‌شده را جدی بگیر، فضاگشایی را جدی بگیر، توجهات را روی خودت نگه‌دار. اگر دیدی یک همانیدگی، یک چیزی از بیرون آمد مرکزت جارو کن بریز دور، یعنی اِتَّقُوا. می‌گوید شما با حس می‌بینید، با همانیدگی‌ها می‌بینید، اگر چشم را ببندی و از طریق همانیدگی‌ها نبینی در این صورت «چشمه چشم حس بحرِ دُرِ عیان»، دُرِ عیان یعنی عدم، یعنی خود زندگی، دریایِ دُرِ عینی، عینی یعنی نه ذهنی، خود زندگی، که همه صحبت این است که اگر قرار باشد که زندگی از طریق ما شادی را تجربه کند که ما هم تجربه کنیم، باید ما از جنس او شویم در این لحظه.

پس در این لحظه حواسمان هست که اتفاق این لحظه توجه ما را نذردد. اتفاق این لحظه به صورت یک آدم می‌آید، به صورت یک حرف می‌آید، به صورت یک فکری که از گذشته در سر ما می‌پرد می‌آید، هر چیزی که در ذهن ما می‌پرد در این لحظه ما پرهیز می‌کنیم از جدی‌گرفتن یا مقاومت کردن در مقابل آن، هر چه باشد فضا را باز می‌کنیم که ببینیم که این فضای گشوده‌شده، این دُرِی که الان دُرِ خِرَد است، شادی است، عشق است، فَرِ ایزدی است، این چه هست به ما بدهد. چشمه‌اش می‌رود آن طرفی، چشمه‌اش انرژی مُخربِ من‌ذهنی نیست. چشمه ما وقتی من‌ذهنی داریم و از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم در واقع چشمه مُخربِ انرژی تخریب من‌ذهنی است و این بیت:

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد که نگفت عذر روزی که: برو شکر ندارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۰)

در این لحظه هیچ انسانی نیست که دسترسی به شکر فروش یعنی شادی فروش، امنیت فروش، قدرت فروش، آرامش فروش نداشته باشد. عجب شکر فروشی دارم. شکر فروش خداوند است که این لحظه به من شکر می‌دهد. در این لحظه هیچ موقع نبوده که من فضا را باز کنم به من شکر ندهد. اگر به جای شکر من زهر گرفتم برای این است که فضا را بستم، برای این که مقاومت کردم برای این که اتفاق را جدی گرفتم. او نگفته شکر ندارم، من گرفتم شکر نمی‌گیرم، من دوست دارم زهر بگیرم. خوب، اگر تشخیص ما با الگوی من‌ذهنی است به جای شکر زهر می‌گیریم دیگر. اگر شما درد انباشته کردید، در این لحظه شما میل دارید از خداوند زهر بگیرید. چگونه؟ او شکرش را می‌دهد شما می‌برید در من‌ذهنی‌تان تبدیل به مانع ذهنی می‌کنید، تبدیل به مسئله می‌کنید، تبدیل به دشمن می‌کنید، زندگی را آن‌جور زندگی می‌کنید و گرنه او می‌خواهد از طریق شما طرب کند. شما هیاهوی ذهن را، گرد و خاک ذهن را جدی می‌گیرید. شما اتفاق این لحظه را جدی می‌گیرید. «باطن او جد جد ظاهر او بازی‌بی»، ظاهر او. این هم ظاهر اوست، بدن ما، فکرای ما هم ظاهر اوست، ظاهر او یعنی خدا. باطن او، باطن ما هم هست. آن باطن، آن ذات، آن فضای گشوده شده، آن بی‌نهایت جد جد است، هر چیزی که اتفاق می‌افتد بازی است. یک نقطه هست و آن این لحظه است. شما مبدا اشتباه بکنید.

و اجازه بدهید یادآوری کنم چندتا کلید را قبل از گذشتن به غزلمان. یادتان باشد گفتیم که ما قبل از ورود به این جهان با خود زندگی در روز الست همانیده شده‌ایم و آن کشت اول بوده، یعنی خداوند ما را فرستاده در این‌جا ما به خودش زنده بشویم و این کشت‌های بعدی که به صورت همانیدگی آمده این‌ها ظاهر است، این‌ها بازی است، این‌ها جدی شده است، این‌ها مرتب رشد می‌کنند، می‌ریزند، رشد می‌کنند، می‌ریزند تا ما بفهمیم که او که رشد می‌کند و نمی‌ریزد کدام است؟ در ضمن صحبت ممر شد، هر چیزی که می‌گذرد این‌ها همه آفل هستند، از بین رفتنی هستند. این سه بیت را همیشه ما باید حفظ باشیم.

گر بروید، ور بریزد صد گیاه
عاقبت بروید آن کشته اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

کشت نو کارید بر کشت نخست
این دوم فانی است و آن اول دُرست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

کِشْتِ اوّلِ کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

می‌گوید اگر همانیدگی شما رُشد کند و شکوفا شود و بریزد، هر چیزی که ما براساس مَنیت می‌سازیم با یک چیزی همانیده هستیم مثل بدنمان، مثل دانشمان، مثل شرکتمان، کارمان، نقشمان به‌صورت پدر، مادر این‌ها چه هستند؟ این‌ها کِشْتِ دوم هستند، هر نقشی کِشْتِ دوم است. می‌گوید ما یک‌موقعی پدر می‌شویم، مادر می‌شویم، بعد بچه‌ها بزرگ می‌شوند و می‌روند، آن نقش می‌ریزد. این‌ها گیاهانی است که بعداً ما همانیده شدیم، کاشتیم. می‌گوید این‌ها مهم نیستند، این‌ها خواهند ریخت. عاقبت باید آن کِشْتِ اِلَه که همین خودش است در ما رشد کند. پس شما کمک کنید خودش رشد کند، بنابراین همکاری کنید آن دارد این کشت‌های ثانویه را افسرده می‌کند، پژمرده می‌کند و می‌گذارد کنار، شما این‌ها را نگذارید که روی کشت اول را بپوشاند.

می‌گوید کشت اول آن است که خداوند کاشته است یعنی خودش را در ما، که ما الآن با این هیاهوی ذهن و بلند شدن برحسب فکرهای همانیده روی آن را پوشانده‌ایم. آن کشت اول کامل است، کشت ثانویه کامل نیست، آن بگزیده خداوند است، این یکی بگزیده من‌ذهنی ماست و این کار را شما می‌توانید از این لحظه شروع کنید، می‌گویید در مقابل اتفاق افتاده یا در اطراف اتفاق فضاگشایی می‌کنم. فضاگشایی یعنی کشت اول، فضابندی بلند شدن به‌عنوان من‌ذهنی یعنی کشت دوم. ولی تخم ثانی چون براساس چیزهای گذراست همیشه فاسد و پوسیده‌ست.

شما کدام همانیدگی را دیده‌اید که اولاً به نتیجه برسد، به شما زندگی بدهد. شما مثلاً بر اساس غرور بلند شوید و حرفی بزنید و آن حرف واقعاً به ضرر شما تمام نشود، تا حالا یک جا دیده‌اید که نشود؟ یا فایده‌ای برای شما داشته باشد، یا زندگی به شما بدهد، ندیده‌اید. ولی هر جا فضا را باز کردید و یک بینشی در شما بوجود آمد، یک فکری کردید، یک عملی کردید، آن بی‌درد بوده و آن یک چیز خوبی به‌وجود آورده در این جهان.

این بیت را یادآوری کنم که حکم حق می‌گوید باید در این لحظه فضاگشایی کنید:

حکم حق گسترده‌تر بهر ما بساط

که بگویید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

حالا این ابیات را می‌خوانم، از شما خواهش می‌کنم این‌ها را یادداشت کنید، یک طرح درست کنید، هر روز بخوانید برای یک مدتی. می‌بینید که این ابیات اولاً به‌صورت آینه کار می‌کنند، یکی هم به‌صورت ابزار تبدیل. این بیت را هر روز بخوانید دارد یادآوری می‌کند که شما فضا بندی می‌کنید، واکنش نشان می‌دهید، خشمگین



می‌شوید، ناراحت می‌شوید، می‌رنجید، این‌ها انبساط نیست که. اگر منبسط نمی‌شوید لحظه به لحظه، دارید حکم خدا را زیر پا می‌گذارید. انتظار نداشته باشید که پیشرفت کنید. ببینید ما این چیزها را نمی‌دانستیم. شاید شما یک موقعی فکر می‌کردید زور گفتن، کنترل کردن، پارک درست کردن، پارک ذهنی و هرکسی را در جایی نگه داشتن با کنترل و با فشار و زیر بار این استرس‌های ذهنی رفتن، هیچ کس از جای خودش تکان نخورد، این‌ها شاید فکر می‌کردیم زندگی است و آخر و عاقبت خوبی دارد. وقتی شما این بیت را می‌خوانید باید در رفتار تان و فکرتان و در سبک زندگی‌تان تجدید نظر کنید.

بر اساس بیت، همیشه مسئله پیش می‌آید، من‌های ذهنی همیشه مسئله می‌سازند. شما خواهید دید که هیچ من‌ذهنی نیست که مسئله نسازد. شما یک کارگر بگیرید ممکن است مسئله بسازد، یک دوستی داشته باشید مسئله بسازد، پدرتان، مادرتان مسئله بسازند، کار شما فضاگشایی‌ست. شما تقلید نمی‌کنید از مسئله‌سازها. شما می‌گویید این سنش ده سال از من بزرگ‌تر است و مسئله می‌سازد، من چرا مسئله نسازم. شما تقلید نمی‌کنید، شما امتداد زندگی هستید که می‌گوید من خداوند با انبساط کار می‌کند. این جواب کسی‌ست که می‌پرسد که آیا همیشه باید فضاگشایی کنیم؟ بله،

که درون سینه شَرَحَت داده‌ایم شَرَح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

این که می‌گفت صدرِ سرا، صدرِ سرا در مرکز توست. فضا را باز می‌کنی، از خاصیت فضاگشایی خداوند استفاده می‌کنی، فضا را می‌بندی استفاده نمی‌کنی. توانایی فضاگشایی را در مرکزت ما گذاشته‌ایم، این را از طرف خداوند می‌گوید، شما از آن استفاده کنید که،

که آلم نَشَرَح نه شرح هست باز؟ چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

می‌گوید که نه که این آیه آلم نَشَرَح، سوره انشراح به‌طور کلی دارد می‌گوید که سینه تو باز است، چون در سینه تو ما هستیم. ما هم بی‌نهایت فضاگشایی هستیم، صدر تو ما هستیم. امروز گفت صدر سرای تو اوست. ما من‌ذهنی را گذاشته‌ایم مرکزمان، در نتیجه مرتب می‌گوییم توضیح بده که چه جوری است، مرتب گدایی می‌کنیم. ما می‌توانیم این علم فضاگشایی را و این‌که نسبت به من‌ذهنی باید کوچک بشویم و علم ناظر بودن را، علم این‌که خداوند از طریق ما می‌خواهد طرب کند و علم این‌که اتفاق این لحظه بازی‌ست و فقط این فضای گشوده شده و فضاگشایی مهم است و این فضاگشایی جدی است و بقیه پدیده‌ها و اتفاقات همه بازی است را یاد بگیریم،



در عمل یاد بگیریم، نه به صورت من ذهنی دنبال توضیح بگردیم، دنبال گدایی بگردیم. یعنی فضا را باز کن که او به تو بگوید چه کار کن. امروز مطلب خیلی داشتیم، گفت بحث نکن، سؤال نکن، کار کن، نظاره نباش. حالا این کلیدها را باز هم تکرار می‌کنم. امروز گفتم ابیاتی می‌خوانیم که اگر شما این‌ها را یادداشت کنید و هر روز بخوانید، شاید همین ابیات، شما را دگرگون کند. شما می‌دانید که زندگی در این لحظه، در کار جدید است، این کار جدید را هم به صورت اتفاق این لحظه به شما ارائه کند. هر لحظه، در واقع باید بگوییم این لحظه به دل تو یک میل دیگری می‌داد.

هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹)

یک لحظه من تو را می‌کشم همانیده می‌کنم با یک چیزی، بعد داغ این را بر دلت می‌گذارم که بفهمی که تو با همانیدگی نباید ببینی و آن را نباید بگذاری مرکز خودت. یعنی می‌آورم به تو چیزی را نشان می‌دهم، تو با آن همانیده می‌شوی و داغ آن را بر دلت می‌گذارم که بفهمی غیر از من چیز دیگری نمی‌تواند مرکزت باشد. و بیت بعدی که می‌گوید من در این لحظه کار جدید دارم که بارها نشان داده‌ایم،

كُلُّ اصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مَرَادِي لَا يَحِيدُ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

یعنی این لحظه، در همین لحظه خداوند می‌گوید من در کار جدیدی هستم، روی تو دارم کار می‌کنم و هیچ چیز، هیچ جنبه‌ای از تو از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود، پس این بیت مربوط به همین لحظه است. این لحظه یک اتفاقی را که برای تو که جدید است پیش می‌آورم، و تو باید از من بدانی و در اطرافش فضاگشایی کنی و هیچ کار تو از حیطة مشیت من خارج نیست.

«در هر بامداد (هر لحظه) کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.»

لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه خود چه باشد غیر این، کارِ اله؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵)

پیش چوگان‌های حکم کن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)



این لحظه من را به خودش زنده می‌کند، لحظه بعد با یک چیزی همانیده می‌کند، من سیاه می‌شوم، چه می‌خواهد به من نشان بدهد؟ یک لحظه فضا باز می‌شود من شاد می‌شوم، یک لحظه فضا بسته می‌شود، من غمگین می‌شوم، چه می‌خواهم بفهمم؟

می‌خواهم بفهمم که من در مقابل چوگان‌های حکم قضا و کن‌فکان، یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود، در جسمم، مکان، در فضای باز شده در درونم دارم می‌دوم. ما الآن به این نتیجه رسیدیم که او اتفاق این لحظه را تعیین می‌کند، با فضاگشایی ما در اطراف اتفاق این لحظه، او یک چوگانی دارد، یک حکمی دارد که غیر از حکم من ذهنی ماست، غیر از بینش ماست، که روی مکان جسم و لامکان ما، فضای درون دارد کار می‌کند، و ما اگر مقاومت نکنیم، خواهیم دید که مرتب او ما را به اصطلاح ماه می‌کند یعنی به خودش زنده می‌کند و یا یک همانندگی را می‌آورد به مرکز ما. یک دفعه می‌بینید یک درد را به ما نشان می‌دهد، اگر نشان ندهد، ما نمی‌توانیم بفهمیم درد داریم. خیلی‌ها من ذهنی دارند و فکر می‌کنند آزاد شده‌اند، ولی یک دفعه درد می‌آید، یک دردی می‌گیرد، دلشان سیاه می‌شود، می‌فهمند که نه، هنوز آن‌جا نیستند، فضا را باز می‌کنند، می‌بینند این چیست، تمییز می‌دهند، در نتیجه آن متلاشی می‌شود و می‌افتد.

***** پایان بخش دوم *****



ترک جلدی کن کزین ناواقفی لب ببند، الله اعلم بالخفی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۵۳)

این ناواقفی را می‌توانیم دوجور بخوانیم: یعنی تو ناواقف هستی یعنی بی‌اطلاع هستی، اگر آن‌طوری بخوانیم، مخاطب. ناواقفی بخوانیم یعنی بی‌اطلاعی، بی‌دانشی و آن دید من‌ذهنی است. پس اگر مخاطب بخوانیم این‌طوری می‌شود: تو این زرنگی و این قضاوت و این گستاخی را در من‌ذهنی کنار بگذار، تو نمی‌دانی. کزین ناواقفی یعنی بی‌اطلاع هستی. لب را ببند، برای این‌که ما نمی‌دانیم خداوند انسان را چه‌جوری تبدیل می‌کند. ما نمی‌دانیم که قضا در این لحظه چه اتفاقی پیش می‌آورد. ما کارمان فقط فضاگشایی است و نمی‌دانیم چه‌جوری ما را تبدیل می‌کند. ما نمی‌توانیم مرتب بحث کنیم و حرف بزنیم که این‌طوری می‌شود آن‌طوری می‌شود.

پس این ناواقفی دوباره تاکید کنم که بسته به این‌که چه‌جوری بخوانید دوتا معنی پیدا می‌کند: ناواقفی یعنی تو به اصطلاح بی‌اطلاع هستی، یا برپایه این بی‌اطلاعی حرف نزن. عرض کردم من این ابیات را برایتان می‌خوانم که این طرح این‌جا به شما ارائه بشود بلکه شما من‌ذهنی را در حالی‌که به صورت ناظر ذهنتان را می‌بینید، ببینید. چون اگر خصوصیت‌های من‌ذهنی را شما از جوانب مختلف نگاه کنید و ببینید، احتمال این‌که من‌ذهنی‌تان را ببینید، خیلی زیاد است. یعنی به صورت ناظر بکشید عقب، فضا باز کنید و ببینید که این من‌که چشمش کوچک‌تر از میم است، تنگ‌تر از میم است، چیست و آن موقع آیا می‌شود به صورت الف به چشم تنگ‌تر از میم خودتان که من‌ذهنی و محدودیت و حساست او است، نگاه کنید؟ این تنگ‌نظری را در خودمان ببینیم؟ بله، این دو بیت نشان می‌دهد که درد هرکسی نماد من‌ذهنی‌اش است و همین‌طور نیاز به خداوند را نشان می‌دهد.

ساخت موسی قدس در، باب صغیر

تا فرود آرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

زانکه جباران بُدند و سرفراز

دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

این ابیات بسیار مهم هستند که بدانید شما، به تدریج که من‌ذهنی رشد می‌کند می‌رویم جلو، می‌رسیم به سن ۱۲، ۱۳، ۱۵، ۱۸، همین‌طوری درد زیادتر می‌شود و هرکسی الآن در خودش درد می‌بیند، می‌گوید این شبیه در کوتاهی بود که موسی در قدس ساخت تا آن کسانی که گردن‌کش بودند مثل شاهان و وزیران، مجبور بشوند خم بشوند. یعنی ما الآن مجبور هستیم خم بشویم و فضاگشایی کنیم. نمی‌توانیم هر لحظه بلند بشویم بگوییم من و



در ذهنمان یک آدم معنوی از خودمان تجسم کنیم. هرکسی درد دارد، درد آن بابِ صغیر است یعنی درِ کوچک است. نشان می‌دهد که شما نیاز دارید به خداوند. به این بیت توجه کنید:

(تَرَکِ جَلْدِی کُنْ کَزینِ نَواقِیفِی)
(لَبِ بَبَندِ، اَللَّهُ اَعْلَمُ بِالْخَفِی)
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۵۳)

می‌گوید که حرف نزن! بی‌اطلاع هستی از این موضوع و خداوند کارهایش پنهان است و نمی‌دانیم چه‌جوری ما را تبدیل می‌کند از من‌ذهنی به حضور، به الف، به خودش. و برای این‌که این نیاز را حس کنی، دردت را نگاه کن. خوب شما که درد دارید پس نیاز به خداوند دارید. اما نیاز به خداوند معنی‌اش این نیست که بله ما به شما نیاز داریم، تماشاچی نباشید، فضا را باز کنید، بیاورید به زندگی‌تان. این هم دوباره همین را می‌گوید:

می‌گوید که حس بی‌نیازی از خداوند به‌نظر شیرین می‌آید. ما وقتی که من‌ذهنی درست می‌کنیم، مخصوصاً ابتدای جوانی، ما سرکش هستیم و میزان سرکشی ما نشان می‌دهد که ما فکر می‌کنیم می‌دانیم، ما با فرمان می‌توانیم همه‌چیز را حل کنیم. می‌گوید:

ناز کردن خوش‌تر آید از شِکر
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ایمن آبادست آن راهِ نیاز
ترک نازش گیر و با آن ره بساز
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

یک کسی بلند بشود بگوید من با فکرهای من‌ذهنی‌ام، با دید من‌ذهنی‌ام همه‌چیز را حل می‌کنم، نباید این‌قدر ادامه بدهد که هم درد برای خودش زیاد کند هم برای دیگران. چون درد هرچقدر زیادتر می‌شود حل کردن قضیه مشکل‌تر می‌شود. باید یکی‌یکی این‌ها را پیدا کنی و در معرض باد کُنْ فِکَان قرار بدهی، فضا را باز کنی، تسلیم بشوی، مدتی طول می‌کشد. بهترین کار این است که ما نگذاریم در بچه‌هایمان، در جوانانمان درد انباشته بشود و درد اگر در جامعه زیادتر بشود زندگی غیر ممکن می‌شود. چون همه از جنس درد می‌شوند می‌خواهند درد ایجاد کنند. یک جا تصادف می‌شود به‌جای این‌که هر دو فضاگشایی کنند و از خرد زندگی استفاده کنند، فوراً باهم شروع می‌کنند با من‌ذهنی دعوا کردن و ملامت کردن و انداختن به گردن یکی دیگر و از عقل من‌ذهنی استفاده کردن.



پس ناز کردن در ابتدا بسیار شیرین است اما تو این را نخور برای این که صد خطر دارد و این راهی که می‌گویی من فضا باز می‌کنم، به خداوند نیاز دارم این ایمن آباد است یعنی امنیت خداوند آن‌جا را آباد می‌کند. تو به هر جور شده است ترکِ نازش بگیر. در این لحظه هیچ‌کس نباید بگوید که من به زندگی یا این فضای گشوده شده احتیاج ندارم. ولو این که من ذهنی مزاحم است، می‌خواهد فضا را ببندد، تو با آن ره بساز. بساز یعنی درد هشیارانه بکش، صبر کن، صبر کن، پرهیز کن، صبر کن، شکر کن، بمان، همین طوری ادامه بده، چون الآن یک تصمیم می‌گیریم، می‌گوییم این سرکشی، این جلدی، این زرنگی، این دانشمندی را من می‌خواهم بگذارم کنار. من می‌خواهم فضا باز کنم و از خرد زندگی استفاده کنم. من ذهنی فشار می‌آورد، گرفتاری ایجاد می‌کند، نمی‌تواند، من باید بسازم. ساختن درد دارد، قبول مسئولیت درد دارد، قبول این که من این دردهایم را با اشتباه خودم، با من ذهنی خودم، ایجاد کرده‌ام، قبولش درد دارد.

ما می‌گوییم خانواده ایجاد کرده است، دیگران ایجاد کرده‌اند یا می‌کنند. قبول این که من مسئله‌ساز هستم درد دارد، قبول این که مسائل ساخته شده خودم را، خودم باید حل کنم، درد دارد، قبول این که من یک پارک ذهنی ساخته‌ام، در آن‌جا هرکسی را دارم کنترل می‌کنم، قبولش، درد دارد برای این که ما یک من ذهنی معنوی از خودمان درست کرده‌ایم که بهتر از ما کسی نیست و راه کمال‌طلبی را رفته‌ایم، یعنی یک چهره دروغین معنوی به خودمان گرفته‌ایم که ما از جنس خدا شده‌ایم، تمام شده رفته است؛ نه. پناه نبردن و استفاده نکردن از جبر و قبول مسئولیت و کار، تماشایی نبودن درد دارد، ولی چاره نداریم ما.

علت این که این ابیات را می‌خوانم این است که اگر کسی واقعاً، عمیقاً من ذهنی را بشناسد، راه حل در دسترسش است. من ذهنی شناخته نمی‌شود و شما شناخت را از این ابیات می‌توانید به دست بیاورید.

کهنه و گندیده پوسیده را تحفه می‌بر بهر هر نادیده را (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۱۱)

کهنه و گندیده پوسیده همین من ذهنی ما، همانیدگی‌های ما، همراه با دردهای ما است. ما به بچه‌هایی که تازه پا به این جهان می‌گذارند چه چیزی هدیه می‌کنیم؟ من ذهنی کهنه که هزاران سال از زندگی‌اش می‌گذرد، گندیده پوسیده را، من ذهنی خودمان را. به هرکسی که ندیده است، کادو بده. بچه‌ها ندیده‌اند وارد این جهان می‌شوند، می‌گوییم بیا این غذای گندیده دردم را بخور. خوب این بیت بیدار کننده نیست؟ شما ببینید به مردم چه چیزی هدیه می‌کنید؟ اصلاً این لحظه بگوییم من به دنیا چه چیزی ارائه می‌کنم؟ به همسر، به بچه‌ام، به برادرم، خواهرم، به دوستم، به دنیا چه چیزی ارائه می‌کنم؟ یک چیز کهنه گندیده پوسیده؟! یا نه فر ایزدی، فری که از آن‌ور می‌آید، خرد زندگی.



اگر شما این من‌ذهنی را ادامه بدهید، حالا ادامه من‌ذهنی چه‌جوری است؟ اگر اتفاق این لحظه شما را به هیجان بیاورد، وادار کند واکنش نشان بدهید و این اتفاق پیوسته برود به آینده. توجه کنید تمام وضعیت‌های زندگی شما اتفاق است. اگر این اتفاق مبنای ساخت اتفاقات بعدی است، کار شما زار است. شما محکوم هستید که همین اتفاقات را زندگی کنید. یک جایی هست شما می‌توانید قطع کنید بگویید: «اتفاق این لحظه مبنای زندگی آینده من نیست، نه به‌صورت مکان و نه به‌صورت لامکان. من از این لحظه به بعد از طریق فضای گشوده شده زندگی می‌کنم و این فضای گشوده شده است که اتفاق این لحظه را در آغوش می‌گیرد و درست می‌کند برای من.» بنابراین فضای گشوده شده مبنای ساخت اتفاقات بعدی است، نه اتفاق این لحظه، نه مقاومت به اتفاق این لحظه، نه عقل اتفاق این لحظه، نه این عقل این کهنه‌گندیده پوسیده. خوب این را شما به خودتان اعمال کنید این بیت را: آقا من چه‌جوری زندگی می‌کنم؟

هیچ موقع شما تقلید را پیش نکشید: آقا چرا این همه مردم این‌طوری زندگی می‌کنند، خوب من هم می‌خواهم این‌طوری. خوب این همه مردم ممکن است ندانند، این‌ها را نخوانده‌اند. برای چه چیزی این همه پول خرج می‌کنیم این‌ها را پخش می‌کنیم که مردم ببینند، ببینند که بزرگان ما چه گفته‌اند و چرا این حرف را می‌زند مولانا. این کهنه‌گندیده پوسیده یعنی چه؟ تحفه دادن یعنی چه؟

ای بسا زراقِ گول بی‌وقوف از ره مردان ندیده غیر صوف

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۳)

آیا مردم همه به حضور زنده هستند؟ به الف زنده هستند؟ نه. ای بسا انسان‌های پر از زرق، حيله، احمق، بی‌عقل، بی‌اطلاع، بی‌وقوف، بی‌اطلاع از زندگی و از خرد زندگی هستند که لباس معنویت پوشیده‌اند، خودشان را هم معنوی می‌دانند، ولی از راه مردان زنده شده به خدا، مردان یعنی مردان و زنان هردو، انسان‌ها، از ره انسان‌های زنده شده به زندگی، غیر از همین صوف، لباس پشمی، که آن هم من‌ذهنی‌شان است، چیز دیگری ندیده‌اند، یعنی زندگی را ندیده‌اند.

امروز در غزل داشتیم می‌گفت اگر من را می‌دیدید که رنگ نداشتی دیگر. فرض کن یک کسی از مادرش متولد شده است و عینک‌های مختلف به چشمش زده‌اند، هیچ موقع عینک بی‌رنگ را ندیده است این. در خواب بوده است، یک عینک را برداشته‌اند، یک عینک به رنگ دیگر زده‌اند، دوباره فردا همین‌طوری، هزاران تا رنگ. یک روز درحالی که رنگی می‌بیند جهان را به‌صورت قرمز، آبی، فلان، یک روز عینک بی‌رنگ به چشمش می‌زنند: «هر چیزی یک رنگ خاصی دارد! من تا حالا عینک قرمز می‌زدم همه چیز را قرمز می‌دیدم. پس این‌طوری نبود که من می‌دیدم.» ما هم وقتی بیدار می‌شویم متوجه می‌شویم که این عینک بی‌رنگ چه‌جوری نشان می‌دهد. وقتی



من عینک مثلاً رنگ پول را زده بودم، همه کس را پول می دیدم، بر حسب پول می دیدم، همه کار بر حسب پول بود، همه رابطه ها بر حسب پول بود، همه فکرهای من یکجوری دور پول می چرخید. ولی الآن که عینک بی رنگی زده ام، می بینم من آنجوری بودم و هرکسی عینک پول بزند آنطوری می شود. هرکسی عینک باور بزند، هرکسی عینک درد بزند، آنطوری می شود.

دیده هاشان را به سحری دوختند

تا چنین جوهر به خَس بفروختند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۹۹)

انسان ها می آیند به این جهان همانیده می شوند با چیزهایی که ذهنشان نشان می دهد و مولانا می گوید، بقیه بزرگان هم همین طور، این سحر است. بنابراین سحر و جادو وجود ندارد، بلکه دیدن بر حسب همانیدگی ها وجود دارد. انسان اگر دیگر خیلی شدید از طریق همانیدگی ها ببیند، در واقع در سحر این دنیا می آید. اگر سحر این دنیا یا همانیدگی ها و هشیاری جسمی انسان ها را این قدر گول نمی زد، این جوهر زندگی را، این امتداد خدا را، این هشیاری را، که امروز گفت الف، این مُستقر را، این زنده شدن به بی نهایت خدا، را به خَس من ذهنی نمی فروختند. چرا مردم من ذهنی را گرفته اند و جوهر بی نهایت خدا را رها کرده اند؟ برای این که چشمشان با هشیاری جسمی بسته شده است و این یک سحر است. تا فضا را باز نکنیم، به وسیله آن فضای گشوده شده نبینیم که عینک بی رنگ است، ما نمی توانیم بفهمیم که ما با عینک همانیدگی که می بینیم، آن ما را سحر می کند می گوئیم این درست است.

کسانی که درد می کشند، حتی می گویند که حقان است درد بکشیم، درد چیز خوبی است. درد چیز خوبی است؟! درد چیز خوبی نیست. چرا پس این قدر عزا می گیریم، توی سرمان می زنیم ما؟! چرا این قدر غمگین هستیم؟! چه کسی گفته است ما غمگین باشیم، دپرس باشیم، استرس داشته باشیم، خشمگین باشیم؟ خدا گفته است؟ خَس همین دردهای ما است. چطور ما جوهر شادی خداوند را داده ایم و خَس دردها را گرفته ایم؟ خوب بیت بیدار کننده است. شما اگر اینطوری هستید نگوئید من را جادو کرده اند، سحر کرده اند، بگوئید من از طریق همانیدگی ها می بینم. کسی آدم را سحر و جادو نمی کند، ولی انسان با چیزهای این جهانی همانیده می شود، یعنی شکل فکری آن ها را می گیرد، به آن ها هویت تزریق می کند و پس از آن می شود عینک چشم دلشان، چشم عدم، چشم خدا، چشم خدا از طریق رنگی می بیند. آن عینک ها را شما بردارید این سحر و جادو هم از بین می رود. کسی، کسی را سحر و جادو نکرده است.

بعضی موقع ها به من زنگ می زنند: «آقا ما را جادو کرده اند بدبخت شدیم.» چه کسی شما را جادو کرده است؟ مگر می شود جادو کرد؟ شما یک فکری را گذاشته اید مرکزتان، آن دید که همیشه آنطوری می بیند، آن سحر



است. شبیه سحر است، آن هم سحر نیست، عینک است، آنطوری می‌بیند. بعضی‌ها عینک‌هایی زده‌اند می‌گویند: «آقا ما را تهدید می‌کنند، یک چیزهایی هست و این‌ها، این‌ها ممکن است حمله کنند و، من می‌بینم.» نه، در مرکزتان است، عینک را برداری دیگر نمی‌بینی، با عینک بی‌رنگ نمی‌بینی. امروز در غزل گفت: رنگ کجا ماند و بو، رنگ کجا ماند و بو، ساعت دیدار مرا؟!!

در همه ز آینه کُز ساز خود

مَنگَر ای مردود نفرین ابد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۱۴)

ما وقتی من ذهنی درست می‌کنیم یک آینه خدایی را کُز می‌کنیم. این حضور، بدون همانندگی، مرکز ما، یک آینه عالی است. وقتی همانیده می‌شویم کُز ساز است، همه چیز را کُز نشان می‌دهد و می‌بیند که با چه لفظی به کسی که اینطوری هست و همانندگی با درد و چیزها دارد می‌گوید. ای مردود نفرین ابد، یعنی خداوند تو را رد می‌کند و نفرین می‌کند و تا ابد اینطوری هست. آیا خداوند مرکز رحمت است، منبع رحمت است یا نفرین است؟ رحمت است. اگر کسی از طریق این عینک‌ها می‌بیند و زندگی را در این لحظه می‌گیرد و تبدیل به درد می‌کند، تبدیل به مسئله می‌کند و این دید را عالی می‌داند و نمی‌خواهد بیندازد این دید را، وقتی مولانا می‌گوید از طریق همانندگی نبین این آینه کُز ساز است، گوش نمی‌دهد، قانون زندگی هم این است، هرکسی که همانندگی در مرکز باشد دچار درد می‌شود تا درد به او حالی کند که این سبک زندگی نیست.

شما به خودتان نگاه کنید بگویید: «من در طبقه انسان‌های مردود نفرین ابد هستم به خاطر این که تعداد زیادی همانندگی دارم و با دردهایم همانیده شده‌ام؟ آیا من آینه کُز ساز دارم؟ همه چیز و همه کس را کُز می‌بینم یا درست می‌بینم؟» اگر درست ببینیم زندگی را می‌بینیم. اگر غلط ببینیم می‌گوییم که: «این رنگش این است، مذهبش این است، نمی‌دانم باورهاش این است، این اصلاً کافر است.» آن کُز ساز است. درست ببینیم می‌فهمیم ما از جنس خدا هستیم، او هم از جنس خدا است، ارتعاش می‌کنیم به او.

ما نمی‌توانیم دیگران را عوض کنیم ولی می‌توانیم با این ابیات خودمان را عوض کنیم، روی خودمان کار کنیم. من ابیاتی را می‌خوانم که شما اگر بخوانید، اگر تأمل کنید و صبر کنید، روی خودتان تمرکز کنید، قبول می‌کنید شروع کنید روی خودتان کار کردن، کاری هم با دیگران ندارید. شما می‌دانید دیگران را ما نمی‌توانیم عوض کنیم. هیچ موقع نباید ما تبدیل و تغییر خودمان را وابسته به دیگران بکنیم: «همسر من بیاید کار کند، من هم می‌کنم، نمی‌آید من هم نمی‌آیم. باید یک گروه باشیم، نمی‌شود که تنها کار کنیم.» نه، با گروه نمی‌شود کار کرد. اتفاقاً شیطان به هر گروهی نفوذ می‌کند و آنجا را فاسد می‌کند. بسیار سخت است که شما یک گروه داشته باشید و این گروه درست کار کند گروه معنوی، اصلاً امکان ندارد، مگر یک آدم معنوی بالاسر آن باشد و خیلی چیزها را



قدغن کند یا واقعاً آن اشخاصی که آنجا هستند تمرکز روی خودشان داشته باشند، خودشان خودشان را اداره کنند، پرهیز کنند، روی خودشان کار کنند، کسی به کسی کاری نداشته باشد، یک سناریوهای عجیب و غریب یا مقاصد عجیب و غریب نداشته باشند وگرنه گروه کار نمی‌کند. بهترین گروه شاید همین خانواده است. یک زن و یک مرد و مثلاً دوتا بچه. بهترین گروه یک نفر است که روی خودش کار کند. گاهی هم با یک گروه معنوی اگر می‌تواند کار کند. بهترین گروه همین گنج حضور است که شما می‌آید پیغام‌هایتان را می‌گویید، مثل سفره سیزده بدر هرکسی غذایش را می‌گذارد، شما هرچیزی دوست دارید برمی‌دارید و قضاوت هم نمی‌کنید. پس هرکسی روی خودش تمرکز کند ببیند که آیا آثاری از مردود نفرین آبد رویش دیده می‌شود یا نه.

تو به صورت رفته‌یی، گم گشته‌یی ز آن نمی‌یابی که معنی هشته‌یی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۷۰)

اگر قرار باشد هشیاری جسمی داشته باشیم، همه‌اش به ظاهر و صورت می‌رویم. اتفاقاً این بیت در مورد این لحظه هم صادق است. این لحظه که تنها چیزی است که ما داریم، تنها وسیله‌ای که ما داریم برای تغییر خودمان این لحظه است. در این لحظه هم گفتیم یکی اتفاق است یکی فضا. شما می‌خواهید به صورت بروید، مقاومت کنید در مقابل اتفاق این لحظه. شما می‌خواهید به معنی بروید، فضا را باز کنید، مقاومت را صفر کنید، خیلی آسان. اگر به صورت می‌روی و از جنس صورت می‌شوی، صورت نه این‌که این صورت، صورت یعنی فرم، شکل، نقش، من‌ذهنی، چیزهای ذهنی. مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه ما را از جنس صورت می‌کند. در نتیجه توی فکرهایمان و دردهایمان گم می‌شویم.

تو به صورت رفته‌یی، گم گشته‌یی. به این علت خودت را و خدا را پیدا نمی‌کنی که فضای گشوده شده و معنی را هشته‌یی. یعنی فرو گذاشته‌ایی، از دست داده‌ایی. همیشه بیاپید به این لحظه. این لحظه چه خبر است؟ به صورت ناظر من ذهنم را می‌بینم یا نه؟ نمی‌بینم، پس جذب ذهن هستم. می‌دانم جذب ذهن هستم ولی اختیاری ندارم، هر لحظه فکرها من را می‌بلعند. برای این‌که این طوری زندگی کردم، برای این‌که عادت کردم به صورت بروم، برای این‌که هشیاری جسمی مسلط است، برای این‌که مدت‌ها خودم را من‌ذهنی دانستم و به صورت من‌ذهنی و قوانین او عمل کردم. دوباره به خودمان اعمال می‌کنیم، شما به خودتان نگاه کنید، آیا من این لحظه به صورت می‌روم یا فضا را باز می‌کنم به معنی می‌روم؟ به صورت می‌روم، معنی را فروگذار می‌کنم. ولی این معنی است که به من کمک می‌کند، معنی است که به صورت حضور ناظر به جهان نگاه می‌کند، به ذهن نگاه می‌کند، از طریق این معنی است و فضای گشوده شده که همان خداست و زندگی‌ست که من می‌توانم خرد داشته باشم، می‌توانم شادی داشته باشم.

این مثل اندر زمانه جانی است جان نادانان به رنج ارزانی است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۳)

یعنی این مثل در زمانه دیگر جا افتاده است و بسیار مهم است که جان من‌های ذهنی، انسان‌های نادان، باید رنج بکشد، درد بکشد. اگر شما درد می‌کشید و پیوسته درد کشیده‌اید، در این طبقه هستید. بیت بسیار جالبی است، جانی است، یعنی اهمیت جانی دارد. جان شما به آن وابسته است، که شما در این لحظه بپرسید آیا این درد را خداوند می‌خواهد من بکشم یا از روی نادانی خودم می‌کشم؟ خواهید دید که از روی نادانی خودتان می‌کشید. خداوند در این لحظه می‌خواهد از طریق ما شادی بی‌سبب خودش را تجربه کند. با دید نادانی من‌ذهنی ما رنج و درد را انتخاب می‌کنیم. چرا؟ شما از خودتان بپرسید چرا؟

تا به دیوارِ بلا ناید سرش نشود پند دل آن گوش‌گرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

این من‌ذهنی آن‌قدر ادامه می‌دهد که سرش به دیوار بلا بخورد. من می‌خواهم از شما سؤال کنم، حالا هر سنی دارید، مخصوصاً جوان، آیا باید یک حادثه غم‌انگیز اتفاق بیفتد تا ما پند دل را بشنویم؟ این‌که می‌گوییم ما من‌ذهنی نیستیم، از طریق همانیدگی‌ها خودنمایی نکنید، خودتان را نشان ندهید، خودتان را نفروشید، خودتان را مقایسه نکنید، به الگوهای بدگویی، حسادت، کمال‌طلبی، انتقاد، عیب‌جویی، این‌ها نروید، آیا حتماً باید یک بلایی نازل بشود، یک اتفاق بدی بیفتد ما درد بکشیم تا این را بفهمیم؟ یا نه، ما می‌توانیم این ابیات را بخوانیم و قبول کنیم. من‌ذهنی سرکش است. آیا باید با سختی قبول کنیم؟ یا نه، ما می‌توانیم فضا را باز کنیم، گوشمان بشنود. اغلب در جوانی وقتی من‌ذهنی داریم سرکش می‌شویم، پند را قبول نمی‌کنیم و یک ذره ستمان هم که بالا می‌رود، غرور سن و دانستن پیدا می‌کنیم، نمی‌خواهیم اشتباه خودمان را قبول کنیم. آیا باید این‌قدر استرس بکشیم، سخته کنیم، سرطان بگیریم، دردهای دیگر بیاید، روابطمان بهم بریزد، طلاق بگیریم، چه می‌دانم گرفتاری ایجاد کنیم تا پیغام معنوی را گوش بدهیم، فضا باز کنیم، زندگی را بیاوریم به مرکزمان؟ یا نه، به زبان ساده می‌توانیم گوش کنیم.

من پیشنهاد می‌کنم ما پند مولانا را وقتی می‌خوانیم بشنویم و سرکشی را و جلدی را، این‌که من می‌دانم در خودمان ببینیم. اگر شما نمی‌بینید سعی کنید ببینید. بگویید که خوب من پرویز شهبازی پند مولانا را به آسانی با خواندن قبول می‌کنم؟ یا باید اتفاق بد بیفتد قبول کنم؟ شما هم اسم خودتان را بگویید و شاهد بیاورید برای خودتان، ثابت کنید که شما پند مولانا را به آسانی قبول می‌کنید. اگر نمی‌کنید، آن را هم بنویسید بفهمید که به



آسانی قبول نمی‌کنید. ما در من‌ذهنی اگر این دانش را هم نخواندیم، از معنویت چیزی نمی‌دانیم. در مدرسه و خانواده و دانشگاه هم که چیزی درس نمی‌دهند. پس باید شما از یک‌جایی یاد بگیرید، یاد بگیرید منتها نگذارید تا درد زیادی ایجاد بشود تا یاد بگیرید.

ای بسا سرمست نار و نارجو خویشتن را نور مطلق داند او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

می‌گویند که چقدر زیاد است این موردها که انسان‌هایی هستند که سرمست درد هستند و درد پخش می‌کنند ولی در ذهن خودشان، خودشان را بسیار معنوی می‌دانند بلکه نور مطلق می‌دانند، می‌گویند که ما همان الفی هستیم که هیچ همانندگی نداریم، به بی‌نهایت خدا زنده هستیم، ما نور خالص هستیم. نور خالص نوری است که هیچ همانندگی ندارد و انسانی است که روی خودش کار کرده است. یعنی هیچ‌کس نیست که همانیده نباشد و بیاید در این جهان بماند، زنده بماند و همانیده نباشد. می‌گوید: «نه، من نور مطلق هستم». شما چه؟ شما همچنین ادعایی دارید؟ ببینید، ببینید آیا من مست دردها و اشتغال به پخش درد دارم برای خودم و برای دیگران؟ و در عین حال وقتی پند مولانا را می‌شنوم سرکشی می‌کنم، گوش نمی‌دهم و خودم را آدم معنوی می‌دانم. من نمی‌گویم مولانا می‌گوید: «ای بسا» یعنی تعدادش خیلی زیاد است.

قسمت خود، خود بریدی تو ز جهل قسمت خود را فزاید مرد اهل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۲۴)

این بیت‌ها را قبلاً خوانده‌ام البته. آن سهمی که شما از زندگی می‌گیرید، شادی، حس امنیت، حتی موفقیت مادی، هر چیزی که گیر شما می‌آید، آن الآن خوب است؟ به اندازه کافی هست؟ مثلاً روابطتان با همسران، بچه‌تان خوب است؟ با خودتان خوب است؟ روی پای خودتان هستید؟ شما می‌توانید فکرهای خودتان را خودتان بکنید یا تقلید می‌کنید؟ به اندازه کافی فضاگشا هستید؟ حس خوشبختی می‌کنید؟ حس امنیت می‌کنید؟ شادی بی‌سبب دارید؟ راضی هستید از سهمتان؟ قسمت یعنی سهم. سهمیه‌ای که آدم از خداوند می‌گیرد. اگر ندارید، اگر دردهای مختلف به مقدار زیاد دارید، حسادت دارید، رنجش دارید، کینه دارید، انتقام‌جو هستید، خسیس هستید، از نادانی خودت بریدی.

یک مرد شایسته در واقع یک انسان شایسته، همیشه با فضاگشایی سهم خودش را اضافه می‌کند. از خودتان بپرسید روزبه‌روز سهمیه معنوی شما که از خدا می‌گیرید، زیادتر می‌شود یا کمتر می‌شود؟ جوابش هم خودتان به خودتان بگویید. توجه کنید کلمه مرد در خیلی جاها مولانا همان انسان است، نه مرد در مقابل زن.



یعنی انسان. در خیلی از زبان‌ها این طوری است، انگلیسی هم همین طور است، وقتی می‌گویند خیلی جاها "man"، "man" به معنی مرد نیست یعنی انسان.

با حضور آفتاب با کمال ره‌نمایی جستن از شمع و ذبال؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۸۹)

یعنی فرض کن آفتاب بتابد، یک کسی شمع روشن کند. در این لحظه فضا بی‌نهایت باز می‌شود، آفتاب زندگی می‌تابد با خرد و حسّ امنیت و شادی بی‌سبب و با هدایت و با قدرت و امروز در غزل داشتیم زیبایی، فرّش، گفت قرّ تو کو؟ مهر تو کو؟ آفتاب از درون ما می‌تابد به بیرون. نه تنها ما استفاده می‌کنیم، همه کائنات استفاده می‌کنند. امروز دوباره بیت را خواندم که گفت خداوند بساط و وسایل ایجاد طرب را برای انسان مهیا کرده است، به علت هیاهوی ذهنی انسان از آن استفاده نمی‌کند. الآن هم همین را می‌گوید با وجود خداوندی که الآن در شما می‌خواهد با تمام شدت و قدرت شادی بی‌سبب را تجربه کند، آرامش را تجربه کند، شما آمده‌اید از این شمع و شعله این من‌ذهنی استفاده می‌کنید، این درست است؟! خوب شما از عقل من‌ذهنی استفاده می‌کنید یا آفتاب با کمال، یعنی خداوند؟ جواب بدهید.

ترهات چون تو ابلیسی مرا کی بگرداند ز خاک این سرا؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۱)

آیا شما الآن با این همه ابیات، می‌خواهید فضاگشایی کنید و به خاک این سرا، سر تسلیم بگذارید؟ این سرا، سرا هم سرای خودتان، خانه خودتان است، هم این کائنات، سرایی که زندگی اداره می‌کند. آیا صحبت‌های بیهوده و آن حرف‌هایی که من‌ذهنی می‌زند، شما را از این فضاگشایی و تسلیم و سرگذاشتن به آستان زندگی باز خواهد داشت؟ خواهد گرداند؟ این همه بیت‌ها خواندیم، شما متقاعد شدید که این لحظه فضاگشایی کنید و در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نکنید؟ یا نه، این حرف‌هایی که من‌ذهنی می‌زند و در واقع می‌گوید نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند و ابلیس زیر زبان این من‌ذهنی می‌گذارد، این صحبت‌ها روی شما هنوز اثر دارد یا نه؟ بسنجید، جوابش را به خودتان بگویید. بگویید در این لحظه من فضاگشایی می‌کنم یا به حرف‌های این ابلیس گوش می‌دهم؟ یعنی من‌ذهنی خودم و دیگران، من‌های ذهنی. هرکسی در این لحظه فضاگشا است، به حرف‌های من‌ذهنی خودش و دیگران گوش نمی‌دهد، مهم نیست.

بر زبان، نام حق و، در جان او گندها از فکر بی ایمان او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۹)

آیا می‌شود ما من‌ذهنی معنوی داشته باشیم، در زبان نام خدا را ببریم، عبادت کنیم و دعا بخوانیم و حرف‌های معنوی بزنیم، اما مرکز ما در جان ما آنباشتگی گندهای فکرهای بی‌ایمان باشد. فکر بی‌ایمان یعنی فکری که از من‌ذهنی بلند می‌شود. فکر با ایمان یعنی آن فکری که از فضای گشوده شده بلند می‌شود. شما خودتان را با این بیت بسنجید و جواب بدهید: «آیا در زبان من نام حق است اما در مرکز من یک هیاهویی وجود دارد و مرتب من فکرهای بد می‌کنم در مورد خودم و دیگران، فکرهای دردناک می‌کنم؟ فکرهای من از فضای گشوده شده، از طرف زندگی می‌آید، از طرف خدا می‌آید یا نه از گندهای فکرهای پوسیده و دردهای کهنه می‌آید؟» جواب بدهید، نظاره نباشید، فقط شنونده نباشید: «به‌به عجب بی‌تی است این! خیلی بیت خوبی است این.» این بیت را روی خودتان اعمال کنید این مثل ترازو است، می‌سنجد.

توبه کن، بیزار شو از هر عدو کو ندارد آب کوثر در کدو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴)

می‌گوید من‌ذهنی دشمن شما است، چرا؟ من‌ذهنی در کدوی شرابِ خودش آبِ فروانیِ خدا را ندارد. یعنی می‌گوید در واقع از هرکسی که فضاگشا نیست، فضا را باز نمی‌کند و منقبض می‌شود و به محدودیت و تنگ‌نظری روی می‌آورد، یعنی بی‌نهایت خدا را ندارد، کوثر و فروانی خدا را ندارد، تو با او رفت‌وآمد نکن، از او جز ضرر چیزی نمی‌آید. توبه کن، بیزار شو از هر دشمنی که آبِ کوثر یعنی فروانیِ خدا را در کوزه‌ی شرابش ندارد. یعنی آب محدودیت ذهن را می‌خورد، آب کثیفش را می‌خورد. من‌ذهنی ما هم همین است. شما، یعنی ما همه می‌توانیم توبه کنیم برگردیم بگوییم که تا به حال من به حرف این من‌ذهنی‌ام که آبِ کوثر در کدو ندارد گوش می‌کردم، از حالا به بعد فضاگشایی می‌کنم، از جنس فضای گشوده می‌شوم و بیزار می‌شوم از من‌ذهنی‌ام و حرف‌هایش. بیزار شدن به معنی جنگیدن نیست، به معنی پرهیز است، به معنی فضاگشایی است و توجه نکردن است. توجه می‌کنید؟ بیزار شدن این نیست که شما جنگ کنید. چون اگر با من‌ذهنی جنگ کنید، او قوی‌تر می‌شود، جنسش را زیادتر می‌کند. با فضاگشایی است که او ضعیف‌تر می‌شود.

پند گفتن با جهول خوابناک تخم افکندن بُود در شوره خاک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۴)

ما الآن می‌دانیم دیگر، من‌های ذهنی انسان‌های جاهلِ خواب آلوده هستند، برای این‌که در خواب ذهن هستند، در خواب درد هستند. شما وقتتان را تلف نکنید به آن‌ها پند بگویید، شما روی خودتان کار کنید، مولانا می‌گوید من نمی‌گویم. می‌گوید شما تخم را، مثلاً گندم را بروید بکارید در شوره‌زار، رشد نمی‌کند، پر از نمک است، باید یک جای حاصل‌خیزی که در آنجا نمک نیست بکارید. پند معنوی هم روی من‌ذهنی سرکش و آن کسی که می‌داند و با فکرهای همانیده‌اش و زرنگی‌اش می‌خواهد زندگی را اداره کند و شما را هم کنترل کند، اثر ندارد، وقتتان را تلف نکنید. پس بهتر است وقت را و تمرکز را روی خودمان بگذاریم.

چو نفسِ واحدیم از خلق و از بعث جدا باشیم ارواح تا کی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۵۴)

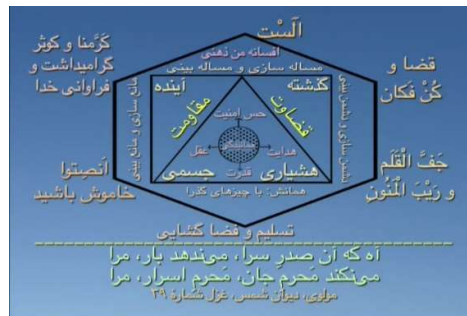
همه ما یک هشیاری هستیم. خلقت ما این‌طوری است و از زنده شدنمان به زندگی هم همین‌طور. ما خلق شده‌ایم که بیاییم من‌ذهنی درست کنیم و نسبت به من‌ذهنی بمیریم و به او زنده بشویم. فقط یک واحد بیش‌تر نیستیم، همه انسان‌ها یک نفر هستند. می‌گوید تا کی باید ارواح، یعنی روح‌ها، هشیاری‌های انسانی، از هم‌دیگر جدا باشند؟ یعنی دیگر وقتش رسیده است که ما انسان‌ها با خدا و با خودمان به وحدت برسیم.



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

بله، اجازه بدهید بیت اول را با این چند شکل هم بررسی کنیم. رسیدیم دوباره به بیت اول:

[شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]

آه که آن صدر سرا، می‌نهد بار، مرا
می‌نکند محرم جان، محرم اسرار، مرا
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹)

می‌دانید اگر در مرکز ما همانندگی داشته باشیم، در این صورت ما کمیابی‌اندیش هستیم، کمیابی هستیم. امروز مولانا هشدار داد که هرکسی که در گدویش شراب کوثر ندارد، از او دوری کنید.

بله این شخص [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] ارزش خودش را نمی‌داند، برای این‌که ارزش همانندگی‌ها را می‌داند و خودش را با همانندگی‌ها یکی گرفته است. ولی این یکی [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] که مرکزش عدم است در این‌صورت فراوانی‌اندیش است و ارزش خودش را می‌داند. چنین آدمی واقعاً راستین است، قول می‌دهد عمل می‌کند. این یکی [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] ارزش خودش را نمی‌داند به‌خاطر همانندگی‌ها قولش را می‌شکند و تعهدش را می‌شکند.

اما این دوتا شکل شش‌ضلعی [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و [شکل شماره ۱۴

(شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] را هم ببینیم که با این بیت چه‌جوری دیده می‌شود

[شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]

آه که آن صدرِ سرا، می‌نَدهد بار مرا می‌نکند مَحْرَمِ جان، مَحْرَمِ اسرار مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹)

می‌بینید که وقتی مرکز ما همانیده است [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، اوضاع این شش‌گوشه با موقعی که عدم است [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، فرق می‌کند. صدرِ سرا، خداوند، آن فضایی که درون ما را پُر کرده است، می‌خواهد که ما اقرارِ آلتِ بکنیم، یعنی بگوییم من از جنس زندگی هستم. این موقعی است که هیچ مقاومتی نسبت به اتفاق این لحظه نداشته باشی. وقتی مقاومت صفر می‌شود تو اقرارِ آلتِ می‌کنی، یعنی بله می‌گویی به اتفاق این لحظه، فضا را باز می‌کنی. این بالای [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] مقاومت می‌کند، فضا را می‌بندد، بنابراین از آن‌جا در واقع شروع می‌شود. یعنی در این لحظه این من‌ذهنی که مرکزش همانیده است به اتفاق این لحظه می‌گوید «نه» و اتفاق این لحظه را مبنا می‌گیرد برای زندگی‌اش، برای این‌که همین‌که می‌گوید نه و مقاومت می‌کند از جنس اتفاق می‌شود، اتفاق می‌آید به مرکزش و عقل اتفاق، اتفاقات بعدی را اثر می‌گذارد، تعیین می‌کند. و این من‌ذهنی به قضاوت خدا در این لحظه که اتفاق را به‌وجود آورده است، احترام نمی‌گذارد. این یکی [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] که فضا را باز می‌کند، احترام می‌گذارد و کُنْ فِکَان این‌که خداوند می‌گوید «بشو و می‌شود» در مورد این مرکز عدم کار می‌کند. در این بالای [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] که مرکز همانیدگی دارد، برعلیه‌اش کار می‌کند، ایجاد رَبِّبُ الْمُنُون و درد می‌کند، بنابراین زندگی‌اش که در بیرون نوشته می‌شود، آن کسی که همانیدگی دارد بسیار بد است. امروز به ما گفت که:

پیشِ چوگان‌های حکمِ کُنْ فِکَان می‌دویم اندر مکان و لامکان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

می‌بینید که هر لحظه خداوند است که درون و بیرون ما را با قلمش می‌نویسد. اگر مرکز ما همانیده باشد و درد باشد، بد نوشته می‌شود. عدم باشد [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، شروع می‌کند به بهتر نوشتن. کسی که مرکزش عدم است، مرتب فضاگشایی می‌کند، به تسلیم و فضاگشایی دست می‌زند. کسی که مرکزش همانیده است [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، نه، بنابراین از خرد فضای گشوده شده محروم می‌ماند. کسی که مرکزش همانیده است هیچ موقع ذهنش خاموش



نمی‌شود، در واقع حرف زدن ذهنش است که من ذهنی‌اش را می‌سازد و بنابراین از گرمی‌داشت خدا و کوثر که بی‌نهایت فراوانی خدا است، بی‌نصیب می‌ماند. در حالی‌که به‌تدریج که این شخص [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) فضاگشایی می‌کند، به خداوند تبدیل خواهد شد. یعنی صدرِ سَرا را در درونش حس خواهد کرد، چون هیچ همانندگی هم نخواهد ماند.

بیت دوم می‌گوید:

نَغْزِی و خُوبِی و فَرَش، آتَش تِزِ نَظَرَش
پُرسَش هَمچُون شِکَرَش، کَرْد گَرَفْتار مِرا
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹)

این بیت را قبلاً توضیح داده‌ام. پس خداوند در این لحظه، که اتفاق لحظه را به‌وجود می‌آورد، یک پرسشی می‌کند می‌گوید که رفتار تو با این اتفاق چه‌جوری است؟ آیا تو می‌خواهی از آتَش تِزِ نَظَرِ مَن، از توجُّه زندهٔ من که مال تو است، استفاده کنی؟ می‌خواهی از فَرِّ مَن استفاده کنی؟ از زیبایی من، از شیرینی من، از نَغْزِی مَن که همیشه با خِرْد حرف می‌زنم، استفاده کنی؟ و پرسشی هم می‌کند.

پس به این موضوع [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) من‌ذهنی اهمیت نمی‌دهد، ولی آن کسی که [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) یک خُرده آگاه است، می‌فهمد که من‌ذهنی را می‌خواهد خداوند از مرکز ما بردارد. بعد پرسشش این است:

گفت مرا: «مِهَرِ تو کو؟! رَنگِ تو کو؟! فَرِّ تو کو؟!»
رَنگ، کِجَا مَانَد و بو، سَاعَت دیدارِ مرا؟!
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹)

پس به من‌ذهنی [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) می‌گوید که تو به‌خاطر من‌ذهنی‌ات از من جدا افتاده‌ای، مهرت کو؟ مهرت همین ظلمی است که می‌کنی؟ همین دردی که به مردم می‌دهی؟ فشاری که به خودت وارد می‌کنی این مهر تو به خودت است و به دیگران؟ رنگ من بی‌رنگی است [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)، آن عینک بی‌رنگ تو، یعنی به‌وسیله من ببینی، آن کو؟ تو باید فَرِّ مَن را پخش کنی با مرکز عدم، کو؟! و اگر تو مرا دیده بودی، ساعت دیدار برای تو آمده بود، بنابراین منتقل شده بودی به این لحظهٔ ابدی و بی‌نهایت شده بودی، در این‌صورت که این رنگ را [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)، یعنی همانندگی با فکرها را و هیجانات آن را یعنی دردهای آن را مثل خشم و ترس و این‌ها را نداشته‌ای که، پس کسی که خدا را ببیند دیگر نه دردهای من‌ذهنی را دارد نه همانندگی‌هایش را، اگر هنوز درد دارد و همانندگی دارد پس خدا را ندیده هنوز، باید روی خودش کار کند.

غرقة جوی کرّم، بنده آن صبحدم کآن گل خوشبوی کشد جانب گلزار، مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹)

می‌گوید که این جوی کرّم دائماً رد می‌شود، پس من مقاومت نمی‌کنم. زندگی، این لحظه، جوی کرّمش و بخشش‌اش و لطفش و عنایتش را دارد جاری می‌کند و اگر مقاومت نکنم از من می‌گذرد. می‌گوید: من بنده آن لحظه‌ای هستم که صبح است، یعنی یک لحظه من می‌بینم که من از جنس زندگی هستم، من خردمند هستم، این عقل من ذهنی به درد من نمی‌خورد، این تمییز و تشخیص را پیدا می‌کنم. صبح یعنی فاصله بین تاریکی و روشنایی. شما وقتی فضا را در این لحظه باز می‌کنید اگر خوب باز کنید صبح را می‌بینید، یعنی یک لحظه از طریق زندگی می‌بینید. می‌گوید یک جویی رد می‌شود، من غرق آن هستم، پایین می‌گویم می‌دانید چرا غرقه نیستید؟ برای این‌که با کت و شلوار در جوی خوابیده‌اید. گل خوشبوی در این لحظه فضای گشوده‌شده است. اتفاق می‌افتد با قضا شما فضا را باز می‌کنید. فضای گشوده‌شده گل خوشبوست که بوی زندگی می‌دهد، بوی عشق می‌دهد، کجا دارد ما را می‌کشد؟ به جانب گلزار یکتایی.

شما از خودتان بپرسید الان غرقه تشعشعات مخرب من ذهنی خودتان هستید یا فضا را باز می‌کنید غرقه جوی کرّم هستید؟ هیچ کسی نیست که محروم از این جوی کرّم باشد در جهان، فقط مقاومت خودش است، من ذهنی خودش است که مزاحم خودش است، و قرار است آن صبحدم بیاید. شما فضا را باز می‌کنید باز می‌بینید که روشن می‌شود، یک دفعه ناگهان در حالی که فضا را باز می‌کنید می‌بینید که من ذهنی ریخت! زنده شدید به او، یک جور دیگر می‌بینید با عینک بی‌رنگ می‌بینید، و یواش یواش که فضا باز می‌کنید گل خوشبوی به آن‌ور می‌کشد یعنی دارد می‌کشد به سمت صدر سرا، وقتی فضا باز می‌کنید لحظه به لحظه مثل این‌که می‌خواهد بار بدهد می‌خواهد شما را بپذیرد، پس این من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] درک نمی‌کند که ما غرقه جوی کرّم هستیم و نمی‌دانند که صبحدم چه هست، ولی با شنیدن این صحبت‌های مولانا ان‌شاءالله که ما فضا را باز می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یک مزه‌ای از این صبحدم و جوی کرّم را حس می‌کنیم. الان دارد خودش توضیح می‌دهد:

هر که به جوبار بُود، جامه در او بار بُود چند زیان است و گران خرّقه و دستار، مرا!

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹)

می‌گوید: همه‌مان در جوی لطف و کرّم و زیبایی و فرّ ایزدی که الان رد می‌شود هستیم، تا یک عده‌ای با جامه با کت و شلوار گرفتند آن‌جا خوابیده‌اند با لباس، می‌گویند هرکسی که با لباس در جوی بخوابد لباسش آب را جذب



می‌کند و لباسش سنگین می‌شود و زیان بار است. برای این‌که مشغول آبی می‌شود که لباس‌هایش کشیده است. پس من ذهنی هم مثل لباس است. ما با من ذهنی در جوی کرم خداوند می‌خواهیم. این خوب نیست، همین شده دیگر، زندگی را در این لحظه می‌گیریم سرمایه‌گذاری می‌کنیم در همانیدگی‌ها یعنی جذب لباسمان می‌شویم. آن لباس را ما به‌عنوان انسان لخت که باید از جنس هشیاری باشد، هشیاری خالص پوشیده، برای چه لباس پوشیدیم با لباس در جوی خوابیدیم؟

دستار همان پارچه‌ای که دور سر می‌پیچند در این‌جا به‌معنی عقل است. این لباس همانیدگی پوشیدیم آب کرم زندگی را دارد جذب می‌کند هدر می‌رود سنگین می‌شود. این گران بودن همین تنبل شدن و روی آوردن به جبر من ذهنی است که من عوض نمی‌شوم تقصیر دیگران است. بله، سنگین هستید؟ زیان می‌زنید به خودتان؟ هر لحظه که، درست نیست باید بگوییم این لحظه، این لحظه که ما فضا را باز می‌کنیم لباسمان را درمی‌آوریم در آن لحظه، دوباره می‌پوشیم برای این‌که همانیدگی‌ها نمی‌ریزند، بله یعنی این شکل [شکل شماره ۹] (افسانه من ذهنی) نشان می‌دهد ما در جوی کرم خوابیده‌ایم با جامه و این کار می‌گوید زیان بار است و شما زیان بار بودن و سنگین بودنش را دیده‌اید. داریم مرکز را عدم می‌کنیم، [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) فضاگشایی می‌کنیم و یواش یواش لباس‌ها را درمی‌آوریم، بله. الان می‌گوید این مُلکت و اسبابی که در این جهان است یا در فضای یکتایی است این‌ها موقعی گزین هستند این‌ها موقعی خوب هستند که به متن زندگی، ما زنده باشیم.

مُلکَت و اسباب گزین، ماه‌رخان شکرین

هست به معنی، چو بود یار وفادار، مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹)

این مُلکت یعنی پادشاهی، اسباب، جمع سبب یا حالا هرچه که ذهن تصور می‌کند به‌عنوان اسباب، این‌ها چه وقت گزین هستند؟ گزیده هستند؟ خوب هستند؟ موقعی که زندگی انتخاب کند، موقعی که فضا را باز کنید آن فضا انتخاب کند، نه من ذهنی انتخاب کند. این چیزی که ما می‌گوییم ماه‌رخان شکرین یعنی زیبارویان شیرین، چه در بیرون چه در اندرون ما، وقتی واقعاً گزیده هست و خوب هست که همیشه یار وفادار یعنی خداوند با ما باشد. اگر زمینه زندگی پوشیده است من ذهنی ماه‌رخان خودش را دارد که عموماً در بیت بالاگفت ضرر و زیان است. آن چیزی که ما زیبا می‌بینیم با من ذهنی در بیرون و فکر می‌کنیم باید این را داشته باشیم این برای ما مضر هست نمی‌دانیم، با آن دید این‌طوری دیده می‌شود. پس هرچه که ما داریم در بیرون و می‌خواهیم یا به‌دست بیاوریم موقعی این گزیده است که گزیده انتخاب زندگی باشد. با فکری که از زندگی می‌آید در این لحظه، با عملی که او هدایت می‌کند باید به‌دست بیاید، وگرنه می‌دانیم وسیله هدف را فاسد می‌کند.

این لحظه، این لحظه، یکی اتفاقش هست، یکی لحظه که بی‌نهایت خلأ هست اتفاق، اتفاق مبنای زندگی شماست، همه چیز خراب می‌شود. فضای گشوده شده مبنای زندگی شماست، در مکان و لامکان کار شما درست است، برای این‌که یار وفادار با شماست. اگر یار وفادار نیست، نماینده ابلیس با ماست، اگر مقاومت می‌کنید به اتفاق این لحظه در این صورت نماینده ابلیس، من‌ذهنی، با ماست. او تعیین می‌کند آن پادشاهی و اسباب‌های این جهانی، هرچه که خلق می‌کنیم این‌ها گزیده من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] باشد پُر از درد خواهد شد. بله، مشخص است دیگر، تا به حال برای خیلی از انسان‌ها در واقع آن چیزی که به دستشان آمده، به وسیله فکرها و اعمال من‌ذهنی‌شان به دست آمده است. از حالا به بعد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] با فضاگشایی، مرکز عدم، فکر جوشیده از چشمه خداوندی و عمل بعد از آن تعیین خواهد کرد که ما چه چیزی در این جهان به دست می‌آوریم و آن بی‌درد خواهد شد، پُر برکت خواهد شد. برای همین الآن می‌گویید:

دستگه و پیشه تو را، دانش و اندیشه تو را شیر، تو را، بیشه، تو را، آهوی تاتار مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹)

می‌گوید که در این جهان پُر از دستگاه‌های قدرت است و نقشه‌ها و پیشه‌های بزرگ هست که مردم با آن‌ها همانیده هستند، آن‌ها مال شما. دانش ذهنی هم مال شما، اندیشه من‌ذهنی هم مال شما. این جهان مثل جنگل است و شیرهای من‌ذهنی بزرگ هست، پر قدرت، آن هم مال شما من نمی‌خواهم؛ اما من این آهوی تاتار را می‌خواهم. آهوی تاتار همین زندگی لطیف هست در ما که با فضاگشایی در ما خودش را به ما نشان می‌دهد. همین صدرِ سرا است، صدرِ سراسر که در بالا گفت فقط در زمینه این صدر سرا و آهوی تاتار هست که هر فکر و عملی نتیجه برگزیده می‌دهد، نتیجه نیک می‌دهد، نتیجه بی‌درد می‌دهد. آهوی تاتار همان‌طور که می‌بینید آهویی که از نافه او مُشک دل‌آویز به دست آرند. دستگه هم یعنی دست‌گاه، قدرت و جمعیت و شکوه و جلال، یعنی مولانا می‌گوید من نمی‌خواهم من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بشوم و آلوده قدرت بشوم یا همانیده با قدرت بشوم، قدرت پرست نیستم، پیشه پرست نیستم، دانش‌ذهنی پرست نیستم، نمی‌خواهم دانشمند بشوم، نمی‌خواهم بیندیشم از من‌ذهنی و آن اندیشه مورد توجه باشد. من اندیشه خداوند را می‌خواهم، من می‌خواهم او از طریق من فکر کند. شیر این بیشه دنیا هم نمی‌خواهم بشوم. هم بیشه مال شما، هم شیر مال شما، و آهوی تاتار [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌دانید از طریق گشودن فضا و این‌که همه همانیدگی‌ها می‌ریزند به دست ما می‌آید.

*** پایان بخش سوم ***

نیست کند، هست کند، بی دل و بی دست کند باده دهد، مست کند، ساقی خمار مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹)

پس ساقی خمار که خود زندگی است، خود خدا است، این لحظه طرحش به این ترتیب است که من را نسبت به من ذهنی نیست می کند، به خودش هست می کند و آن دل مادی من را که تا به حال دلم بوده است، از بین می برد، بی ابزار می کند، بی دست می کند، بی قدرت می کند. حقیقتاً پس از یک مدتی که ما فضاگشایی می کنیم، متوجه می شویم که بهترین کار این است که این لحظه در مقابل قضا که اتفاق این لحظه را به وجود می آورد، مقاومت نکنیم. **بی دل و بی دست کند** یعنی ما به این حالت درمی آییم که می گوییم من با ذهنم و عقل فعلی ام دخالت نمی کنم، مثلاً عجله نمی کنم، اظهار نظر نمی کنم، با خطکش من ذهنی پیشرفتم را اندازه نمی گیرم، بی دست می شوم. بی دست یعنی بی ابزار، بی قدرت. بی دل هم یعنی هر لحظه که مرکز ما عدم می شود بی دل می شویم. وقتی یک جسمی مرکزمان نیست، خود زندگی هست، عدم هست.

پس هر لحظه، بهتر است بگوییم این لحظه، زندگی دارد ما را بی دل و بی دست می کند. اگر با مقاومت و قضاوت ما در کار زندگی دخالت نکنیم. پس کارش این است که هی من ذهنی را کوچک می کند، ما را به خودش زنده می کند و در طول این فرآیند به ما باده می دهد و مست می کند و اگر کسی مقاومت نکند، دردی هم نمی کشد. حالا این که به وسیله من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] ما می توانیم این طرح خداوند را، این فرآیند را درک کنیم، باید بتوانیم یک جوری در خواب، یک طرح راستین را ببینیم و این جور درکها در خاموشی ذهن و در فضاگشایی به ما دست می دهد، ما می توانیم شناسایی کنیم و همین بیت نشان می دهد که لحظه به لحظه فضا را باز می کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می میریم نسبت به من ذهنی، هست می شویم به خداوند تا هیچ همانندگی در مرکز ما نمی ماند. بعد همین است دارد می گوید، می گوید:

ای دل قَلاش مکن، فتنه و پَرخاش مکن شهره مکن، فاش کن، بر سر بازار، مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹)

خلاصه به دل حیلہ گرش که من ذهنی باشد، می گوید: تو دخالت نکن. فتنه به معنی آشوب هست و پَرخاش هم به معنی عکس العمل هست و در فرآیند بیت قبل که خداوند ما را نسبت به من ذهنی کوچک می کند و نسبت به خودش بزرگ می کند، هر موقع یک همانندگی یا یک درد می آید مرکزمان، این دل حیلہ گر ما یعنی من ذهنی ما، حیلہ گری می کند، می گوید: این کار را نکن. می توانستیم بخوانیم: ای دل، قَلاش مکن یعنی ای مرکز من، حیلہ گری نکن، آشوب به پا نکن، عکس العمل نشون نده و به محض این که دل حیلہ گر عین اختیار ما را به دست می گیرد،

خوب ما که کاملاً از من ذهنی آزاد نشده‌ایم که، الگوهایی در ذهن ما هست که می‌آید به مرکز ما می‌خواهد حتی از این محصول حضور به دست آمده سوءاستفاده کند. یعنی یک آدمی که پنج سال، شش سال، ده سال روی خودش کار کرده است، یک دفعه یک الگویی بیاید به مرکزش، بلند شود و بخواهد سوءاستفاده کند از این شهرتش که من این را بلد هستم، من محقق هستم، من این طور هستم، آن طور هستم. می‌گوید من را به کسی نشان نده، من نمی‌خواهم با عقلِ عدم و عقلِ خدا خودنمایی کنم، از من سوءاستفاده نکن بر سر بازار جهان. پس اگر شما روی خودتان کار می‌کنید، یک موقع‌هایی فکر می‌کنید که یک صحبتی از خودتان بکنید که به نظر می‌آید خودتان را باید معرفی کنید و مهم شده‌اید، این کار را نکنید، نمی‌خواهد کسی بفهمد، نمی‌خواهد مردم بدانند. اگر همچون میلی در مرکز شما ایجاد شد بدانید که این من ذهنی است. بله.

این من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] از دستاوردهای معنوی ما می‌خواهد سوءاستفاده کند و البته شما می‌گویید که این بلا سر من نمی‌آید، نه این بلا می‌آید برای این که آدم‌هایی که اطراف ما هستند مرتب من ذهنی ما را تحریک می‌کنند، مرتب به ما تلقین می‌کنند که تو استاد هستی، تو برای ما دعا کن، تو دستت را بکش به سر ما، یک قدرت خارق‌العاده‌ای داری شما، از این حرف‌ها و در ما بقایای من ذهنی وجود دارد که می‌گوید: «ای داد بی‌داد! وقتی مردم می‌گویند پس من هستم دیگر.» به همین دل حيله‌گر می‌گوید که: دخالت نکن، من را رسوا نکن، رسوای خاص و عام نکن.

و در بیت بعد می‌گوید که اگر این نصیحت را نشنود دل من، بند من خیلی قوی‌تر خواهد شد. همین است:

گر شکند پند مرا، زفت کند بند مرا،

بر طمع ساختن یار خریدار، مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹)

اگر مرکز مادی من موفق بشود بیاید به مرکز من درحالی که من لحظه به لحظه فضاگشایی می‌کنم، من دیدم عوض می‌شود، ارزیابی‌ام از خودم خیلی بالا می‌رود. وقتی فضاگشا هستیم، از جنس زندگی هستیم به لحاظ فرم، صفر هستیم، کسی نمی‌گوید که من دارم این کار را می‌کنم، هم‌ااش می‌گوید: «زندگی، خدا دارد این کار را می‌کند، قضا، دست قضا است، دست من نیست، من کاری نمی‌توانم بکنم.» ولی این تا به آخر نمی‌رود و من ذهنی پند را نمی‌پذیرد و بنابراین می‌گوید: اگر دل من این پند را نپذیرد، این بند من را محکم‌تر خواهد کرد. زفت کند بند مرا. چرا این کار را می‌کند؟ من ذهنی نمی‌فهمد بند را دارد محکم می‌کند، فقط می‌خواهد خریدار پیدا کند، دست بزنند، تأیید کنند، توجه کنند، یک چیزی بدهند، پس همانندگی آمد توی کار.

بر طمع ساختن یار خریدار، خوب از خودتان بپرسید که من دنبال خریدار می‌گردم؟ چند نفر دور خودم جمع کنم تأیید کنند، خریدار دانش من باشند، من باشند، من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] بله. بهترین الگو یا



بهترین کار این است که دیو را بکنید در شیشه و یادم است یک مدتی پیش شما قانون اساسی خودتان را می‌نوشتید که با آن قوانین این دیو را شیشه می‌کردید برای این‌که این پندپذیر نیست. من ذهنی اگر فعال بشود پندپذیر نیست و مولانا می‌گوید این خواهد شکست. ولی شما می‌دانید هر موقع دیو از شیشه می‌آید بیرون، یا پند شما را زیر پا می‌گذارد، که ما می‌دانیم این کار را نباید بکنیم ولی می‌کنیم، بند سخت‌تر خواهد شد و همه این‌ها به خاطر پیدا کردن خریدار است. شاید عمیقاً دوباره تأمل کنیم که من خریدار نمی‌خواهم، نمی‌خواهم کسی بیاید من را تأیید کند و توجه بدهد به من، از من قدردانی کند، بگوید تو بلدی، نمی‌خواهم این را. ولی خوب وقتی دید عوض شد، نمی‌شود کاری کرد و این هم درست نیست بگوییم که من آدمی هستم که خوب وارد هستم و بااطلاع هستم، جلوی این جور کارها را می‌توانم بگیرم. خوب همین دیگر دارد می‌گوید

بیش مزن دم ز دوی، بهتر است ساکت بشوی. اگر دنبال خریدار نمی‌گردی، ساکت شو.

بیش مزن دم ز دوی، دو دو مگو چون ثنوی اصل سبب را بطلب، بس شد از آثار، مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹)

دویی دم زدن یعنی همین حرف زدن. تمام حرف‌های ما بر اساس دویی است، یعنی کار ذهن است. حالا ما مثل من ذهنی ثنوی، عاشق ثنویت، عاشق دویی، که من ذهنی است، می‌گوید که با دویی حرف نزن. پس بهتر است حرف نزنیم و الآن می‌گوید تو «اصل سبب را بطلب» و همین بیت دوباره اگر بیاییم به این لحظه، شما اگر اتفاق این لحظه را سبب می‌دانید برای فکرتان، برای آینده‌تان، می‌گوید تو این اتفاق این لحظه را سبب نگیر، اصل سبب را طلب کن. اصل سبب این فضایی است که این را به وجود می‌آورد و این فضا، خدا، زندگی، زمینه‌هشیاری آثاری دارد. هرچه که به ذهنمان می‌توانیم ببینیم آثارش است. بدن ما آثارش است، فکر ما آثارش است، هیجانان ما آثارش است، جان ما آثارش است، هرچه که می‌بینیم آثارش است و هرکدام از این آثار، نقش سبب را بازی می‌کند.

سبب یعنی علت، علت یعنی ما آن را علت می‌گیریم در ذهنمان می‌رویم به سوی یک فکری، یک جهتی، یک عملی. نه، اتفاق این لحظه سبب نیست، فضا باز کن، فضای زیرش اصل است، آن را بطلب. پس در سطح، ما ثنوی هستیم من ذهنی هستیم، براساس دویی حرف می‌زنیم، یکی من یکی خدا، و مرتب وحدت ذهنی تجسم می‌کنیم و به توصیف می‌پردازیم، ولی وقتی در این لحظه، در این لحظه در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنیم و اتفاق را سبب نمی‌گیریم و می‌گوییم این معلول است، این یک چیزی است که زندگی با قضا برای ما به وجود می‌آورد و برای بیداری ما است و ما نمی‌توانیم مقاومت کنیم. مقاومت کنیم، این اتفاق این لحظه می‌شود سبب و ما می‌افتیم به دویی دوباره، به ذهن، پس می‌بینید که مولانا گفت: «نیست می‌کند و هست می‌کند بی‌دل و

بی‌دست می‌کند» و هرچه ما ساکت‌تر بشویم از دویی حرف نزنیم و اصل سبب را بطلبیم به آثار نپردازیم، همین قدر می‌توانیم پیشرفت کنیم و بیت ماقبل این راجع به آزادی از من‌های ذهنی که ممکن است اطرافمان باشند و خریدار ما باشند یا نیازمند ما باشند و ما را وادار کنند دنبال خریدار بگردیم، علاقه‌مند به خریدار بشویم. پس ما هیچ خریداری نمی‌خواهیم.

ما مثل یک درختی هستیم که همه تمرکزمان روی خودمان است و هر لحظه با فضاگشایی از جنس عدم می‌شویم، از جنس اتصال به خدا می‌شویم و همه‌اش روی خودمان کار می‌کنیم که این زندگی از طریق خودش که من هستم چه طوری بیان می‌کند خودش را و ما فقط تماشاگر هستیم و هر موقع دیدید که مقاومت دارد ایجاد می‌شود در مقابل اتفاق این لحظه، بدانید که داریم می‌افتیم به ثنویت، داریم می‌افتیم به مقاومت، داریم می‌افتیم به جدایی، به بیت اول این غزل برگردید که با آه شروع شد که ای کاش معشوق، ما را می‌پذیرفت و دارید یواش‌یواش جدا می‌شوید. یک جای لغزش هست که هر هفته تکرار می‌کنیم و آن این است که آدم واقعاً حواسش باشد، تمرکزش و توجه‌اش به یکی دیگر نرود. فقط حواس ما به این است که این لحظه چه طوری فضاگشایی می‌کنم، همین. پس از یک مدتی عادت می‌شود و این با شادی و خنده همراه است. بله. این من‌ذهنی [شکل شماره ۹] افسانه من‌ذهنی]] با دویی حرف می‌زند، دو دو می‌گوید، اصلاً ثنوی، دویی‌پرست، همین من‌ذهنی است و اصل سبب را نمی‌طلبد. شما از این حالت باید به این حالت [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)] هر لحظه فضاگشا بشوید و اصل را بطلبید نه اتفاق این لحظه را که جزو آثار است.

بله اجازه بدهید چند بیت مثنوی برایتان بخوانم. می‌گوید:

حاکم است و یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ

او ز عینِ درد انگیزد دوا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹)

پس خداوند حاکم است. اگر کسی واقعاً قبول کند که در این لحظه خداوند حاکم است مقاومت نمی‌کند، فتنه‌گری نمی‌کند، عکس‌العمل نشان نمی‌دهد، فضا را فقط باز می‌کند. و «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» آیه قرآن است یعنی خدا در این لحظه هر کاری که می‌خواهد می‌کند، بنابراین به فکر ما و تقاضای ما و میل ما توجهی ندارد و اگر ما این موضوع را بدانیم، نه دعا می‌کنیم نه چیزی می‌خواهیم، فقط فضا را باز می‌کنیم. اگر شما واقعاً می‌دانید که زندگی جوی‌گرم است و عقل کل است و ما یک عقل جزئی داریم که این بلد نیست، این لحظه مقاومت را صفر می‌کنید. از عین درد یعنی از عین اتفاق این لحظه، اتفاق این لحظه درد ما است. یعنی هر چیزی که ذهن ما را مشغول کرده است الآن به‌عنوان اتفاق این لحظه، اگر فضا باز کنیم دوا را برمی‌انگیزد پس صحبت الآن قضا هست، این «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» معمولاً با ابیات قضا می‌آید و الآن این چندتا آیه را می‌خوانم که در آن «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»



هست. این بیت به این لحاظ مهم است که هرچه که مسئله شما هست از عین آن اگر فضا باز کنید دوا را به شما می‌دهد، بینش را به شما می‌دهد، تمییز را به شما می‌دهد. اگر حتی دردی دارید، مشکلی دارید در اطرافش فضا باز کنید، خرد زندگی، عشق زندگی، راه‌حل را به شما نشان می‌دهد. پس هر مسئله‌ای که زندگی در اثر همانندگی در این لحظه به وجود آورده، دوایش هم در این لحظه به شما می‌دهد اگر فضا را باز کنید و اتفاق این لحظه را «سبب و علت» نگیرید.

اما این آیها را توجه کنید مهم‌اند که همه‌شان «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» دارد. پس

«قَالَ رَبِّ اَنِّي يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَقَدْ بَلَغَنِي الْكِبَرَ وَاَمْرًا تِي عَاقِرٌ قَالَ كَذَلِكَ اللَّهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ»

«گفت ای پروردگار من چگونه مرا پسری باشد، در حالی‌که به پیری رسیده‌ام و زخم نازاست؟ گفت: بدان‌سان که خدا هرچه بخواهد می‌کند.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۴۰)

همین «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» را که در بالا آورده این‌جا یک نمونه‌اش هست. در تمام این آیها و جایی که مولانا این آیه را آورده و همین‌طور در سه جای قرآن که نوشته شده، مورد یک کار غیرممکن هست تقریباً؛ مثلاً در این‌جا داستان زکریا و این‌هاست حالا به آن داستان کاری نداریم. می‌گوید من به پیری رسیده‌ام و زخم نازاست. چه‌طوری من بچه‌دار بشوم؟ و قرار است بچه‌ای به نام «یحیی» به دنیا بیاید، یحیی یعنی زندگی. معلوم است که این آیه سمبلیک است. یعنی کسی که مثلاً به پنجاه، شصت، هفتاد رسیده، من‌ذهنی‌اش پیر شده، چگونه ممکن است که زندگی از درون این متولد بشود؟ و آخرش همین عبارت را می‌آورد که در این لحظه خداوند مطابق میل من‌ذهنی ما رفتار نمی‌کند. در هر سنی، در هر لحظه‌ای که ما انتخاب کنیم ما را به‌عنوان زندگی زنده از مرده من‌ذهنی می‌تواند بزایاند، بزایاند. هیچ‌کس نباید بگوید که من به پیری رسیده‌ام چه‌طوری بچه‌دار بشوم؟ آن تمثیل است. بله، زنی که نازاست پیر هم هست، مردی هم که پیر است چه‌طوری بچه‌دار بشود؟ تمثیل همین زاییده شدن انسان از من‌ذهنی هست. می‌گوید خدا این کار را می‌خواهد و می‌کند و این‌که ما می‌گوییم غیرممکن است، نه غیرممکن نیست.

همین‌طور:

«يُثَبِّتُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ وَيُضِلُّ اللَّهُ الظَّالِمِينَ وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ.»

«خدا مؤمنان را به سبب اعتقاد استوارشان در دنیا و آخرت پایدار می‌دارد. و ظالمان را گمراه می‌سازد و هرچه خواهد همان می‌کند.»

(قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷)



یعنی همین «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ». پس بنابراین، این‌که کسی فضا را باز می‌کند و اعتقاد استوار دارد، اعتقاد استوار یعنی همین مستقر، یعنی زنده‌شدن به خود هشیاری که امروز در غزل هم داشتیم، گفت این شکرلبان هرچه که تو دوست داری، آن موقعی در واقع شکرلب است که از زمینه زندگی آمده باشد. پس وقتی شما فضا باز می‌کنید، اعتقاد استوار دارید، وقتی می‌بندید جزو ظالمان می‌شوید. پس این‌که در این لحظه مکان‌مان و لامکان‌مان چه‌جوری می‌شود که امروز هم یک بیت خواندیم:

پیش‌چوگان‌های حکم‌کن‌فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

پس حالا که او چوگان می‌زند و ما حرکت می‌کنیم، بهتر است که اعتقاد استوار داشته باشیم، توکل داشته باشیم و تسلیم باشیم که بتواند آن‌چیزی که او اراده می‌کند عمل بشود. و همین‌طور که می‌بینید ما اعتقاد استوار نداریم؛ حالا که او هرچه می‌خواهد می‌کند بنابراین کم‌ترین مقاومت را باید ما نشان بدهیم، کم‌ترین قضاوت را بکنیم، برای این‌که هرچه قضاوت می‌کنیم، ما می‌خواهیم و آن نیرو را ما اعمال می‌کنیم. پس «هرچه خواهد همان کند»، یعنی ما نخواهیم و ما نخواهیم عملی بکنیم که از من‌ذهنی ما می‌آید. و همین‌طور این «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»:
«أَلَمْ تَرَ أَنَّ اللَّهَ يَسْجُدُ لَهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَمَنْ فِي الْأَرْضِ وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ وَالنُّجُومُ وَالْجِبَالُ وَالشَّجَرُ وَالدَّوَابُّ وَكَثِيرٌ مِنَ النَّاسِ وَكَثِيرٌ حَقَّ عَلَيْهِ الْعَذَابُ وَمَنْ يُهِنِ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ مُكْرِمٍ إِنَّ اللَّهَ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ».
 «آیا ندیده‌ای که هر کس در آسمان‌ها و هر کس که در زمین است و آفتاب و ماه و ستارگان و کوهها و درختان و جنبندگان و بسیاری از مردم خدا را سجده می‌کنند؟ (آیا ما هم می‌کنیم؟) و بر بسیاری عذاب محقق شده و هر که را خدا خوار سازد، هیچ کس گرامیش نمی‌دارد. زیرا خدا هر چه بخواهد همان می‌کند.»
 (قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۱۸)

معنی این «هرچه خدا می‌خواهد همان می‌کند»، معنی‌اش این نیست که خداوند توطئه کرده و به بعضی‌ها خوبی می‌کند و به بعضی‌ها بدی می‌کند، نه این تصوّرات باطل است، بلکه این معنا درست است که این لحظه در مقابل اتفاق این لحظه ما مقاومت نمی‌کنیم، برای این‌که اگر بکنید چیزی می‌خواهید، می‌خواهید اتفاق این لحظه را سبب بگیرید. سبب خواست خداست، سبب اتفاق این لحظه و واکنش شخصی و من‌درآوردی ما نسبت به آن نیست. هر کسی که بخواهد تغییر کند باید بدون استدلال بگوید که: این لحظه خداوند می‌خواهد و من نمی‌خواهم و فضا را باز کند بدون قضاوت، اگر قضاوت کنید و فضا را باز کنید این تسلیم نمی‌شود، ببینید این‌جاست، تسلیم را آورده، سجده را آورده. همه انسان‌ها و همه موجودات تسلیم هستند، سجده می‌کنند، غیر از انسان‌هایی که منقبض می‌شوند. غیر از انسان‌هایی که منقبض می‌شوند و خواست شخصی خودشان را دارند، بقیه همه



خواست خدا را می‌خواهند و خواست خدا، خواست خداست. حتی این‌که می‌گوییم بهترین است باز هم اظهار نظر شخصی است، فقط خواست خدا هست، چیز دیگری نیست، درست است؟ و این سه بیت بر اساس همین «یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» است. دارد می‌گوید:

چار طبع و علّت اولی نیم در تصرّف دایماً من باقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۵)

کار من بی علّت است و مستقیم هست تقدیرم نه علّت، ای سقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶)

عادت خود را بگردانم به وقت این غبار از پیش، بنشانم به وقت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷)

من توضیح می‌دهم، ولی اگر با توضیحات من شما چیزی متوجه نشدید بهتر است که خودتان چندین بار و چندین بار بخوانید این سه بیت را و همان بیت قبلی را که «یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» دارد که از عین درد دوا را می‌انگیزد خداوند، تا خوب بفهمید.

می‌گوید از زبان خداوند: که این لحظه خواست او هست و خواست ما از توهم می‌آید و ما فقط باید فضا باز کنیم. من چهار طبع نیستم. چهار بعد ما این بعد فیزیکی و فکر و هیجان و جان ما و همین‌طور آن چیزی که ذهن علّت می‌داند، حالا اگر «علّت اولی» را ما نخواهیم تعریف کنیم، از نظر ما زندگی ما بر اساس علّت‌های ذهنی با من ذهنی بنا شده، این غلط است. علّت اگر اتفاق این لحظه باشد تبدیل می‌شود به یک علّت دیگر، به علّت دیگر، به علّت دیگر. اگر قرار باشد اتفاق این لحظه فکر و عمل من را تعیین کند و مقاومت من به اتفاق این لحظه فکر و عمل من را تعیین کند، چون این علّت می‌شود عوض می‌شود، دوباره علّت می‌شود، فکر و عمل من هم عوض می‌شود و در واقع از ذهن من و از این جهان سرچشمه می‌گیرد نه از خداوند.

از زبان خدا و زندگی می‌گوید: من آن چیزی که در ذهنت تو تجسم می‌کنی، من آن نیستم. اگر علّت بودم عوض می‌شدم چون علّتی که یک سال پیش بود که الان نیست. علّتی که در مبدأ زندگی بود که الان نیست، آن چیزی که ذهن ما می‌گوید. پس در زندگی شخصی ما علّت‌ها که بوسیله ذهن مشخص می‌شوند باز هم از جنس بازی‌اند. چه کسی در تصرّف است؟ خداوند در این لحظه. در تصرّف من به همه چیز مسلط هستم و احاطه دارم و لحظه به لحظه «منم» و همین‌طور خواهد ماند. خوب اگر این‌طوری است و ما می‌فهمیم، شما با من ذهنی چه



می‌خواهید؟ چه می‌خواهید بگویید؟ چه کار می‌خواهید بکنید؟ قبول می‌کنید؟ اگر قبول می‌کنید که باید تسلیم بشوید و فضا را باز کنید و چیزی با ذهنتان نگویید. اگر قبول نمی‌کنید، چه‌طور قبول نمی‌کنید؟ پس در تصرف چه کسی باقی است؟ من‌ذهنی‌ما؟ علت‌های این‌جهانی؟ این‌ها که دارند رد می‌شوند و عوض می‌شوند که. برای همین می‌گوید، خداوند می‌گوید: کار من بی‌علت است. یعنی نمی‌توانید علتِ ذهنی بتراشید؛ هیچ‌کس نباید بگوید آقا من این کار را کردم این اتفاق افتاد، همچنین چیزی نیست.

کار من بی‌علت است و مستقیم هست تقدیرم نه علت، ای سقیم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶)

یعنی ای بیمار من‌ذهنی، ای که تو توهم‌ها را داری، از من می‌آید و تو نمی‌توانی فکر من را بخوانی. تو فقط باید فضاگشایی کنی، کار من بر اساس علت‌هایی که تو در ذهنت تجسم می‌کنی نیست و علت‌ها نیستند که سبب می‌شوند من یک‌جوری عمل کنم. بین من و تو هم کسی نیست، مستقیم است. یعنی درست مثل یک درختی هست که خداوند به آن وصل است و دارد رشد و نمویش را می‌کند، آن دارد رشد و نمو می‌کند نه درخت در واقع. همه‌چیز او هست. پس بنابراین، یک قضااست، یک تقدیر است، یک پلان (Plan) زندگی است یعنی یک طرح زندگی است. حالا، می‌گوید که تو این‌قدر بحث نکن، جدل نکن، علت‌تراشی نکن، با ذهنت فکر نکن، من به‌موقع اگر تو فضاگشایی کنی، عادت خودم را عوض می‌کنم. الآن من‌ذهنی ساختم برای این‌که این‌طوری رفتار می‌کنی تو، اگر تو بفهمی که این من‌ذهنی توهم است و آن اراده‌ای که من به تو دادم، اراده آزاد، آن را به‌کار نبری و منقبض نشوی، من می‌توانم کارم را انجام بدهم، به‌موقع عادت‌م را از عادت من‌ذهنی برمی‌گردانم به عادت‌های خودم و این غبار و هیاهوی ذهن را می‌خوابانم به وقت، به‌موقع، عجله نکن، درست است؟ خوب اجازه بدهید دوباره راجع به سبب مطلبی بخوانم، می‌گوید:

با سلیمان، پای در دریا بنه تا چو داود، آب سازد صد زره (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱)

این لحظه ما فضاگشایی می‌کنیم، با سلیمان با خداوند وارد دریای یکتایی می‌شویم. و اگر شما فضاگشایی کنید، همین‌طور که داود زره می‌ساخت، ما موقع فضاگشایی یک لباسی می‌پوشیم که دیگر بیرون نمی‌تواند به ما صدمه بزند، دارد راه‌حل می‌دهد. این لحظه فضا را باز کن، با خداوند، همراه خداوند، وارد دریای یکتایی بشو و در این موقع از فضای گشوده‌شده، خداوند مثل داود که زره می‌بافید، یک لباس رزم برای تو می‌سازد که من‌های ذهنی



نمی‌توانند به تو لطمه بزنند. همین الان که می‌گفتیم دنبال خریدار می‌گردیم در اثر تحریکات مردم، آن آسیب‌ها و یا آسیب دیگری یا از طریق قرین، چشم بد به ما بیفتد و اثر کند، آن‌ها همه از بین می‌روند.

آن سلیمان، پیش‌جمله حاضرست لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲)

ها، ساحر دوباره آمد، آن سلیمان، یعنی آن خداوند، زندگی، همیشه با ماست، پیش همه حاضر است. ما بر اساس من‌ذهنی جدا شده‌ایم، و غیرت، قانون غیرت ایجاب می‌کند که تا زمانی که ما من‌ذهنی داریم نتوانیم وارد دریای یکتایی بشویم. بنابراین، قانون این است تا زمانی که من‌ذهنی داری تو به وسیله همانیدگی‌ها می‌بینی و فکر می‌کنی، عمل می‌کنی، تو جسم هستی، هشیاری جسمی داری. هشیاری جسمی بنا به غیرت زندگی چشم تو را می‌بندد، نمی‌بینی و چون برحسب همانیدگی‌ها می‌بینی این جهان تو را سحر کرده است؛ امروز داشتیم این را، بنابراین گفتیم که سحری جادویی وجود ندارد، مگر دیدن برحسب همانیدگی‌ها. و دیدن برحسب همانیدگی‌ها و داشتن من‌ذهنی غیرت زندگی را بر می‌انگیزد، که تا زمانی که این‌طوری هستی نمی‌توانی با من یکی بشوی. امروز هم آه می‌کشید که آن صدرِ سرا ما را راه نمی‌دهد.

تا ز جهل و خوابناکی و فضول او به پیش ما و ما از وی ملول (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳)

یعنی از نادانی و خوابناکی من‌ذهنی و بیهودگویی یعنی مسلسل از فکری به فکر دیگر پریدن، و جهل من‌ذهنی و تاریکی من‌ذهنی و خوابناکی آن را درست کردن، خداوند پیش ما است و با این دید ما از وی ملول هستیم، خسته هستیم، نمی‌توانیم ببینیم. می‌بینید که کسی که به افکار من‌ذهنی مشغول است و می‌گوید می‌دانم و زندگی را در همانیدگی‌ها می‌داند، تا از معنویت حرف می‌زنیم فوراً حوصله‌اش سر می‌رود، تا از عدم حرف می‌زنیم حوصله‌اش سر می‌رود، دنبال یک چیز جالبی می‌گردد، این جالب باید یک‌جوری برای ذهن به اصطلاح کیش داشته باشد، مثلاً یک رقیبی همانیدگی‌هایش از بین برود یا مثلاً همانیدگی‌های ما اضافه بشود، این‌ها ما را ملول نمی‌کنند به‌عنوان من‌ذهنی، ولی این‌که می‌گوییم شما خیلی متکبر هستید، مغرور هستید، ظالم هستید، این را ببینیم فوراً حوصله ما سر می‌رود، حالا می‌گوید:

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد چون نداند کو کشاند ابر سعد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۴)



یک کسی که تشنه است، بانگ آسمان، رعد و برق، به اصطلاح سردرد می‌دهد به او، خوشش نمی‌آید، چرا؟ حواسش به جوی فکر روان است. بانگ رعد در این‌جا در واقع بانگ فضاگشایی است، بانگ گشودن آسمان است. وقتی فضا را باز می‌کنیم ابر مبارک می‌آید، از آن‌ور برکت زندگی را می‌آورد، دم ایزدی را می‌آورد، ما نمی‌خواهیم آن را به‌عنوان من‌ذهنی. تشنه در واقع که ما هستیم به‌عنوان من‌ذهنی، دنبال آبِ توهمیِ ذهن است، آن چیزی که از جهان می‌آید. ولی آب واقعی از آسمان می‌آید. فرض کنید یک جوی کثیفی دارد می‌رود و تشنه به آن نگاه می‌کند و نمی‌تواند هم بخورد، بخورد مریض می‌شود، اما الآن رعد و برق می‌زند می‌خواهد باران تمیز بیاید. پس سر و صدای آسمان بلند است که باران سعد از طرف زندگی می‌آید، ما خوشمان نمی‌آید به‌عنوان من‌ذهنی، ولی حواسمان است که این چیزهای آفل از ذهن ما دارد می‌گذرد ما نگاه می‌کنیم که همین‌طور که می‌گفت: «چشم جس افسرد بر نقش ممر» این هم چیزی شبیه به آن است.

چشم او مانده ست در جوی روان بی‌خبر از ذوق آب آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

همین‌طوری الآن گفتم دیگر، چشم او مانده به جوی من‌ذهنی، آن چیزی که از ذهن رد می‌شود، اما نمی‌داند که ذوق در آسمان است، ذوق در این است که فضا را باز کنی از آن‌جا آب بیاید، نمی‌فهمد. خوب این ابیات شما اگر دقیق بخوانید باید به شما یک دانشی بدهد که بفهمی که شما از حرکت فکر، تندتند از ذهنتان رد می‌شود زندگی می‌خواهید؟ می‌خواهید آب بخورید؟ یا نه، چشمتان را از روی آن بر می‌دارید، ذهن ساکت می‌شود و این فضا را باز می‌کنید از آسمان درون آب می‌آید؟ کدام یکی است؟ برای همین می‌گوید که:

مرکب همت سوی اسباب راند از مسبب لاجرم محروم ماند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

باز هم اگر بیاییم به این لحظه، تمام همت ما به‌عنوان من‌ذهنی به ابزار اتفاق این لحظه است. همه‌اش می‌گوییم: «چه دارد اتفاق می‌افتد؟»، چه چیزی اتفاق می‌افتد؟ همه‌ا سبب همت ما به‌سوی اسباب است در این لحظه، از مسبب هم خبر داریم؟ نه. وقتی حواسمان به اتفاق این لحظه است و آن را مبنا قرار می‌دهیم می‌افتیم در ذهن، بنابراین از مسبب که در این فضای باز شده است ما محروم می‌مانیم، خوب نمانید شما. الآن به خودتان نگاه کنید، ببینید که شما فضا باز می‌کنید مسبب را می‌بینید یا این لحظه دنبال اسباب می‌گردید که ذهنتان نشان می‌دهد؟ آن‌که ذهنتان نشان می‌دهد اسباب است یا آن‌که ذهنتان نمی‌تواند ببیند از فضای گشوده‌شده به‌عنوان عدم خودش را به شما نشان می‌دهد؟ مبادا عدم را به‌وسیله‌ی ذهن بخوانید ببینیم.

آنکه بیند او مُسَبِّب را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

اگر انسانی فضا را باز کند و با مُسَبِّب یکی بشود، به‌طور عینی ببیند، یعنی به آن زنده بشود، بنابراین به سبب‌هایی که به‌صورت اتفاق در این لحظه از ذهن ما می‌گذرد، دل نمی‌نهد.

بله، اجازه بدهید یک مطلبی هم راجع به **قضا** بخوانم، که ما به قضا که اتفاق این لحظه را خلق می‌کند باید تن در بدهیم، بدون این‌که با ذهن‌مان بخواهیم چیزهایی بگوییم که اصلاً هیچ ارزشی ندارد این عقل من‌ذهنی ما در مقابل خردکل، قضا، که زندگی ما را تماماً اداره می‌کند. و امروز هم گفت «**من در تصرف باقیم**» یعنی زندگی در تصرف این لحظه باقی است، دائماً در تصرف است، اداره می‌کند زندگی ما را. مقاومت کردن در مقابل او، یعنی اتفاق این لحظه را مبنا گرفتن برای فکرمان به‌جای فضای گشوده‌شده، غلط است.

این عَجَب نَبُود که کور اُفتَد به چاه

بُوالعَجَب افتادن بینای راه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۵۹)

می‌گوید: این عجیب نیست که کور به چاه بیفتد، نبیند به چاه بیفتد، یعنی مسئله درست کند برای خودش؛ و به چاه افتادن باز هم اگر به این لحظه بیاییم، به دلیلی یک همانندگی، یک دردی بیاید مرکزش و دیدش را کور کند و در نتیجه اشتباه کند، مسئله درست کند برای خودش و از حالت حضور خارج بشود، می‌گوید: این عجب نیست، کور یعنی من‌ذهنی دائماً این کار را می‌کند، اما یک کسی که بینای راه است، این عجیب است، او چرا در چاه می‌افتد؟ اگر کسی دائماً فضا را باز می‌کند، باز می‌کند، باز می‌کند، آیا او که کور نیست او چرا دیگر می‌افتد و مسئله درست می‌کند برای خودش؟ الآن خودش جواب می‌دهد.

این قضا را گونه‌گون تصریفهاست

چشم‌بندش یَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۰)

«**يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ**» را دیدید. می‌گوید: این قضا تغییرات گوناگونی دارد که با ذهن ما نمی‌توانیم حدس بزنیم. این قضا که می‌گوید مولانا، این قضا را شما نباید تفسیر کنید به اتفاقات بد. **قضا یعنی تشخیص و تمییز الهی در این لحظه**. قضاوت ما یعنی تشخیص من‌ذهنی ما و خوب و بد کردن او. این دوتا باهم قابل مقایسه نیستند، ولی همیشه قضاوت ما جای فضا را می‌گیرد، کی جایش را نمی‌گیرد؟ وقتی که همین بیت را معنی کنیم و فضا را باز کنیم و مقاومت نکنیم. می‌گوید این قضا تغییرات گوناگونی دارد، ما نمی‌توانیم حدس بزنیم، چشمش را چه چیزی



می‌بندد؟ **يَفْعَلُ اللّٰهُ مَا يَشَاءُ**، یعنی آنچه که خدا می‌خواهد در این لحظه انجام می‌دهد، هیچ ما نمی‌توانیم حدس بزنیم، یا دعا کنیم، یا سر در بیاوریم.

پس بنابراین اگر شما روی خودتان کار می‌کنید، و افتادید یا یک‌دفعه؛ افتادید نه این‌که بدنی افتادید؛ حالتان خراب شد یا دردی آمد، یک چیزی شد، عصبانی شدید، دیدید سه روز عصبانی هستید، به‌هیچ‌وجه همین‌طوری بمانید، فضا را بازکنید در حالت صبر بمانید، بدانید که یک همچون چیزی هست. یک چیزی می‌خواهد به شما نشان بدهد. و اگر تیز باشیم که امروز در غزل هم بود می‌گفت که این توجه تیزی دارد، اگر این فضا را گشوده نگه داریم و صبر و شکر داشته باشیم این قوه‌ی تمییز را ما خواهیم داشت که پیغام چه هست. و پیغام را با چشم عدم خواهیم دید.

بله این قسمتی از آن آیه هست.

«... كَذٰلِكَ اللّٰهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ.»

«... بدان سان که خدا هر چه بخواهد می‌کند.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۴۰)

هم بداند، هم نداند دل، فنش

موم گردد بهر آن مهر، آهنش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۱)

می‌گوید که دل ما هم می‌داند و هم نمی‌داند! بنابراین چه می‌داند یا چه نمی‌داند، بعضی موقع‌ها ما یک کاری را می‌دانیم که غلط است ولی می‌کنیم به‌هرحال. مثل مومی است که ما می‌خواهیم مهر خواست خدا به آن بخورد.

گویایی دل گویدی که میل او

چون درین شد، هر چه افتد، باش گو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۲)

می‌گوید که مثل این‌که مرکز ما دارد می‌گوید که اگر خداوند این را می‌خواهد بگذار اتفاق بیفتد. و همین‌طور:

خویش را زین هم مُغفل می‌کند

در عقالش جان، مُعقل می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۳)

می‌گوید که حتی از همین تشخیص و ممیزی هم خودش را به غفلت می‌زند و جان خودش را، جان ما در ریسمان او به بند می‌کشد، به بند می‌کشد. می‌خواهد بگوید که ما در مقابل قضا نباید مقاومت کنیم و اتفاقاتی خواهد افتاد که شما بگویید که خدا بهتر می‌داند ولی نه از طریق استدلال و فقط فضا را باز کنید. می‌گوید:

گر شود مات اندر این آن بوالعلا آن نباشد مات، باشد ابتلا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۴)

می‌گوید آن انسان عارف، بوالعلا؛ بوالعلا یعنی این و آن. شما اگر مات بشوید، در این صورت این مات کامل شدن شما نیست بلکه امتحان شماست. «گر شود مات اندر این آن بوالعلا، آن نباشد مات، باشد ابتلا» و امتحان و الآن خودش توضیح می‌دهد.

یک بلا از صد بلاش واخرد یک هبوطش بر معارجها برد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۵)

هبوط یعنی افتادن. افتادن از پایگاه شرف، ابتدا هم که ما از مرکز عدم افتادیم به همانندگی، این هم یک هبوط بود؛ ولی این هبوط می‌تواند ما وقتی فضاگشایی می‌کنیم با مرکز عدم، مرتب می‌تواند اتفاق بیفتد. فضا را باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، به نظر می‌آید داریم می‌رویم جلو، یک دفعه سقوط می‌کنیم، آخ چه شد؟ خراب شد؟ مات شدیم؟ از بین رفتیم؟ نه! نه! صبر کن بمان، یک مدت کوتاهی است. می‌گوید یک بلا اگر فضا را باز کنی پیغام را بگیری، ممکن است از بلاهای دیگری ما را بخرد. گاهی اوقات زندگی می‌خواهد یک درسی به ما بدهد که ما آن درس را نگرفته‌ایم. باید سقوط کنیم، به درد بیفتیم، نه به درد کاملاً مات، مات من‌ذهنی است. ما من‌ذهنی نشدیم. ما داریم پیشرفت می‌کنیم ولی پیشرفت می‌کنیم پیشرفت می‌کنیم، انسان ممکن است مدت‌ها شاد باشد، شادی بی‌سبب داشته باشد یک دفعه سقوط کند، چرا؟ ما نمی‌دانیم البته چرا، ولی حالا این‌ها دلایلی است که به نظر ما می‌رسد؛ برای این‌که یک بقایایی از همانندگی با دردها و همانندگی با چیزها در او هست. باید یک جوری به او نشان داده بشود. یا شاید به‌سوی خطری می‌رود و حواسش نیست که همانندگی دارد. بنابراین یک درسی به آدم داده می‌شود با سختی.

من‌ذهنی امروز دیدیم که با سختی یاد می‌گیرد. این سختی اجباری من‌ذهنی با سختی‌ای که خداوند با مصلحتش به ما می‌دهد خیلی فرق دارد. درست است که هر دوی آن‌ها قضا است ولی آن قضا در من‌ذهنی به علت بی‌توجهی ما و مقاومت ما و سرکشی ما و بی‌اطلاعی ما و خوابناکی ما و جهل ما صورت می‌گیرد. آن اصلاً موضوع دیگری است. ما به‌سوی درد بیشتر داریم می‌رویم، جَفَّ الْقَلَمُ اتفاق می‌افتد تا بالاخره سختی و درد به ما نشان بدهد که راهمان غلط است برگردیم، آن موضوع دیگری است. این موضوع یک کمی با آن متفاوت است، این کسی است که روی خودش کار می‌کند. یک سقوطش سبب می‌شود که عروج کند و برود بالا، بله. بالا رفتن یعنی یک همانندگی و یک درد، سبب می‌شود که از چندین تا چیز مشابه آدم رها بشود و برود بالا.

خام شوخی که رهانیدش مُدام از خمار صد هزاران زشت خام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۶)

یعنی یک من‌ذهنی گستاخی که شراب، مدام یعنی شراب، او را از خمار صد هزاران من‌ذهنی زشت خام رهانید. خلاصه این قسمت این است که شما متوجه قضا باشید. در غزل هم داشتیم که انسان دنبال خریدار می‌گردد. انسان متوجه است که نباید دنبال خریدار بگردد، ولی بعضی موقع‌ها می‌گردد، می‌افتد، خیلی تنبیه نمی‌شود ولی یاد می‌گیرد که من گستاخ بودم خام بودم و در اثر این درد و فضاگشایی‌اش و شراب آن‌وری پخته شدم و الآن طمع از هزاران زشت خام یعنی من‌ذهنی ندارم.

عاقبت او پخته و اُستاد شد جست از رق جهان و آزاد شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۷)

بنابراین این‌طوری پیش می‌رود بالاخره پخته می‌شود از نظر معنوی و استاد می‌شود و از بندگی جهان آزاد می‌شود.

از شراب لایزالی گشت مست شد مُمیز، از خلاق باز رست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۸)

پس بنابراین از شراب ابدی این لحظه که از طرف زندگی می‌آید، همین شادی بی‌سبب، و آن شرابی که از طرف زندگی به ما می‌رسد که ما نمی‌دانیم آن چه هست، باید باز بکنیم فضا را و به او تبدیل بشویم فقط تجربه کنیم؛ این حرف‌هایی که الآن می‌زنیم فقط داریم نشان می‌دهیم که مولانا چه می‌گوید و چه جوهری آدم از خلاق و من‌های ذهنی می‌رهد و در این لحظه‌ی ابدی مستقر می‌شود، تمییزدهنده می‌شود و دیگر تأیید و توجه خلاق را نمی‌خواهد. و آن‌ها چه دارند؟

ز اعتقاد سست پُر تقلیدشان وز خیال دیده بی‌دیدشان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۹)

اعتقادهای من‌ذهنی که از طریق تقلید آمده است، همه سست است. امروز هم گفت این اعتقاد سست در مقابل *يَفْعَلْ مَا يَشَاءُ* گرفتاری خواهد داشت. و آن توهم ذهن و دید من‌ذهنی بی‌چشم‌شان، نمی‌بیند. می‌شود ما برهیم؟ مولانا می‌گوید می‌شود بله و اگر جدی باشی و حواست به خودت باشد، به قضا توجه کنی، بعضی موقع‌ها هم خواهی افتاد بلافاصله یاد می‌گیری، درد می‌کشی یاد می‌گیری. و از دخالت من‌های ذهنی پُر تقلید و اعتقادهای



سست می‌رهی. برای این‌که اعتقادهای سست ما را می‌کشانند به اعتقاد سست. کسانی‌که دید عدم ندارند و دید سست من‌ذهنی را دارند اگر جمع باشند ما را تحریک می‌کنند. یادمان باشد ما اگر در جمع قرار بگیریم هزارتا شرط‌شدگی داریم، نیروی شرط‌شدگی به ما می‌گوید تقلید کن، جمع اشتباه نمی‌کند! ولی جمع اشتباه می‌کند، مخصوصاً در کار معنوی. کار معنوی کار فردی است. اگر ما می‌توانستیم گروهی پیدا کنیم که همه معنوی‌اند، بله این سینرجی و جمع شدن حضور کمک می‌کرد. ولی اگر قرار باشد شما کار معنوی را بین ده نفر من‌ذهنی بکنید بهتر است تنها بکنید.

ای عجب چه فن زند ادراکشان پیش جزر و مدّ بحر بی‌نشان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۷۰)

خوب جزر و مدّ بحر بی‌نشان، جزر و مدّ فضای یکتایی است. به نظر می‌آید این امواج از طرف زندگی می‌آید. و مرتب می‌خواهد وهم و اعتقاد سست من‌های ذهنی را حل کند، مورد اصابت تیرش قرار بدهد. کسانی‌که آغوش باز دارند فضا را باز می‌کنند به آن‌ها کمک کند. می‌خواهد بگوید که این ادراک من‌های ذهنی در مقابل جزر و مدّ فضای یکتایی مقاومت نخواهد توانست کرد. «ای عجب چه فن زند ادراکشان»، ادراک من‌ذهنی ما شما از خودتان بپرسید! در مقابل این امواجی که می‌آید فقط به قصد آزاد کردن ما و حل من‌ذهنی و اگر مقاومت می‌کنید درد ایجاد می‌کند، اگر فضا را باز می‌کنید به شما کمک می‌کند و آزاد می‌کند. به‌هرحال این من‌ذهنی نخواهد توانست مقاومت کند.

شما می‌گویید که من نمی‌خواهم خرد بشوم. این امواج از آن‌ور می‌آید، این توهم‌های من چه ارزشی دارد در برابر خرد این دریا؟! پس مقاومت را صفر می‌کنید و در مقابل خواست خداوند می‌گویید من نمی‌خواهم، من فقط فضا را باز می‌کنم، تسلیم می‌شوم، می‌روم جلو، بله.

اجازه بدهید این قسمت هم برایتان سریع بخوانم. یک جای دیگر که «یَفْعَلُ مَا يَشَاءُ» آمده است، این بیت است:

گفتم که «ز آتش‌های دل، بر روی مفرش‌های دل می‌غلط در سودای دل تا بحر یَفْعَلُ ما يَشَاءُ»؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸)

می‌بینید که در این لحظه با فضاگشایی، با آتش عشق، آتش دل ما که عدم شده است، ما به‌صورت هشیاری می‌غلطیم روی فرشی که همین عدم باز می‌کند و نیروی جاذبه زندگی ما را جلو می‌برد تا دریایی که اسمش را گذاشته مولانا «یَفْعَلُ ما يَشَاءُ»، یعنی دریایی که شما دائماً خواست او را می‌خواهید، اصلاً من‌ذهنی وجود ندارد



که جوری دیگر فکر کند، زندگی همین طور باز می‌شود جلوی شما، شما هم هیچ قضاوت و مقاومتی نمی‌کنید. این می‌تواند فرمول حرکت ما از من ذهنی به فضای یکتایی باشد. بله، این هم همین آیه است:

«...وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»

«... و هر چه خواهد همان می‌کند.»

(قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷)

می‌بینید این آیه در جاهای مختلف آمده است که من همه را نشان دادم برایتان. چند بیت از غزل ۲۸ برایتان می‌خوانم:

**گه عاشق این پنج و شش، گه طالب جانهای خوش
این سوش کَش، آن سوش کَش، چون اشتری گم کرده جا**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸)

پس ما در معرض همچون نیرویی از طرف خداوند قرار می‌گیریم. گاهی اوقات عاشق این دنیا می‌کند، گاهی اوقات طالب جانهای خوش می‌شویم مثل مولانا، این سو می‌کشد، آن سو می‌کشد، مانند شتری که جا گم کرده است. یعنی اگر مقاومت نکنیم مرتب این سو کشیده می‌شویم، آن سو کشیده می‌شویم، به سوی همانیدگی، به سوی لامکان، به سوی همانیدگی لامکان، تا بشناسیم و از همانیدگی‌ها برهیم.

**گاهی چو چه کن پست رو، مانند قارون سوی گو
گه چون مسیح و کشت نو، بالا روان سوی علا**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸)

می‌گوید گاهی ما چاه می‌کنیم می‌رویم زیر زمین، یعنی زیر همانیدگی‌ها به صورت هشیاری، مانند قارون که به سوی گودال می‌رفت. قارون با گنجش رفت زیر زمین، یعنی با همانیدگی‌هایش. گاهی مثل مسیح و کشت نو، کشت نو همین کشت اول است. ما می‌فهمیم که این همانیدگی‌ها کشت نبوده است و آن کشت را رشد می‌دهیم و بالا می‌رویم به سوی خداوند.

**تا فضل تو راهش دهد، وز شید و تلوین وارهد
شیاد ما شیدا شود، یک رنگ چون شمس الضحی**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸)

پس ما مرتب به سوی جهان می‌رویم، مرتب به سوی تو می‌آییم. ما تن به قضا می‌دهیم، در این لحظه تسلیم هستیم، فضاگشا هستیم، اتفاق این لحظه را مبنا نمی‌گیریم، بازی می‌گیریم و می‌دانیم که باید از زمان روانشناختی خارج بشویم، می‌دانیم که این لحظه جای استقرار ما است و وقتی یاد گرفتیم فضاگشایی را، یک دفعه فضل تو



یعنی خدا ما را راه می‌دهد و از شید و تلوین و تلوین یعنی چند رنگ شدن، همانیده شدن با چیزهای زیادی، شید یعنی سالوس، فریب، «وز شید و تلوین وارهد». شید یعنی من ذهنی ما عاشق بشود، همین من ذهنی ما تبدیل می‌شود و از چند رنگی تبدیل می‌شود به یک‌رنگی مانند خورشیدِ ظهر، شمسُ الضحی یعنی خورشیدِ نیمروز. پس ما از چند رنگی به بی‌رنگی خواهیم رسید و اگر همین‌طوری فضاگشایی را ادامه بدهیم، ناگهان من ذهنی شید ما عاشق خواهد شد. توجه کنید دارد تبدیل می‌شود، تبدیل می‌شود و برای این فرآیند چند بیت می‌خوانم. «شید ما شیدا شود» وقتی فضل او راه می‌دهد و ما مست می‌شویم، وقتی فضاگشایی می‌کنید و مست می‌شوید، این حالت‌ها پیش می‌آید، به این ابیات توجه کنید، ساده ولی بسیار قدرتمند هستند:

چون که من از دست شدم، در ره من شیشه منه ور بنهی پا بنهم، هرچه بیابم شکنم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۷)

وقتی فضاگشایی می‌کنم و مست می‌شوم به شرابِ آن‌وری، همانیدگی‌ها را در سرِ راه من نگذار، این‌ها شیشه هستند، من این‌ها را محکم پا می‌کوبم و می‌شکنم. ببینیم شما هم می‌توانید این کار را بکنید؟ فضا را باز کنید مست بشوید و از دست من ذهنی چند لحظه راحت بشوید و بزنید شیشه‌های همانیدگی را خرد کنید یعنی شناسایی کنید که این‌ها همانیدگی‌های ذهنی هستند تا متلاشی شوند و همین‌طور:

اگر یکدم بیاسایم، روان من نیاساید من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳۸)

ما یک لحظه از این‌که فضا را باز کنیم، باز کنیم، باز کنیم و هی مرتب در این لحظه، آسوده نیستیم، باید این کار را بکنیم. اگر بخواهیم بگوییم که من این من ذهنی را ادامه بدهم دیگر بس است، نه، ما باید ادامه بدهیم تا کاملاً به او زنده بشویم و پس از آن هم یک ساکن روان می‌شویم، پایین می‌گوید. ما آن موقع آسوده می‌شویم که یک بی‌نهایت مستقر در این لحظه باشیم و روان بشویم، که همین بیت است:

کی شود این روان من ساکن؟ این چنین ساکن روان که منم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۹)

ما وقتی ساکن هستیم، مستقر هستیم در این لحظه به بی‌نهایت خدا، مرتب انرژی از ما جاری است به این کائنات و این ساکن نخواهد شد. اتفاقاً سکون و استقرار و آرامش ما موقعی است که ریشه‌دار می‌شویم به او و شروع می‌کنیم به جاری شدن و از ما چه چیزی بیان می‌شود خدا می‌داند، ولی باید به این سمت برویم.

تا عاشق آن یارم، بی‌کارم و بر کارم سرگشته و پابرجا ماننده پَرگارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۹)

تا فضاگشایی می‌کنم، مرکز عدم می‌شود، به لحاظ من‌ذهنی بی‌کار می‌شوم، ولی در واقع برکار هستم، کار آن موقع می‌کنم و یک قسمت متغیر دارم بیرون، اما شاخه ثابت پَرگار این‌جا در این لحظه ابدی ساکن است. ساکن هستم در حالتی که در بیرون آثارم نیک از جاری شدن این انرژی به وجود می‌آید. من درحالی که یک شاخه پَرگارم ساکن است در این لحظه ابدی، هی مرتب دایره می‌زنم، هی مرتب شکل می‌کشم، هی مرتب خلق می‌کنم، این خلق کردن و آفریدن نیک است.

چون ماهیان بحرش سکن، بحرش بود باغ و وطن بحرش بود گور و کفن، جز بحر را داند وبا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸)

بله، این همان غزل بیست و هشت است، می‌گوید که ما ماهی می‌شویم، وقتی فضاگشایی کردیم به صورت هشیاری در دریای هشیاری، شروع می‌کنیم به شنا، آن موقع دریای یکتایی باغ و وطن ما است، همه چیز ما هم از دریا است و ما متوجه می‌شویم که اگر برویم به من‌ذهنی و از دریا خارج بشویم این وبا است، مرض است، نمی‌خواهیم خارج بشویم.

«بحرش بود گور و کفن، جز بحر را داند وبا» آیا شما این‌طوری هستید؟ فضا باز می‌کنید در آن فضا هستید، راحت هستید، می‌گویید این‌جا باغ و وطن و گلستان من است، همین‌که فضا را می‌بندید، متوجه می‌شوید وبا آمد، مرض آمد، همین من‌ذهنی آمد.

ماهیان را نقد شد از عین آب نان و آب و جامه و دارو و خواب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۴۷)

پس انسان‌هایی که فضا باز کرده‌اند و تبدیل شده‌اند، از عین آب، از عین زندگی، همه چیزشان را می‌گیرند. این لحظه از زندگی می‌گیرند، عین شادی، عین آرامش، عین عشق، عین زیبایی، از آن‌ها بیان می‌شود، در آن‌جا تجربه می‌شود. امروز همان یک بیت را خواندیم گفت که خداوند بساط شادی ما را فراهم کرده است، فقط مهمه ذهن نمی‌گذارد.

و این بیت:

نیست کسبی از توکل خوبتر چیست از تسلیم، خود محبوبتر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۶)

آیا شما توکل و تسلیم دارید؟ آیا شما می‌توانید فضا را باز کنید، بگویید در این لحظه آن چیزی که خدا می‌خواهد، نه من ذهنی من می‌خواهد بهترین است؟ این‌ها همه حرفِ ذهن است، ولی اعتماد و اتکا به خداوند دارید؟ اگر در ذهن هستید، نه. می‌گوید هیچ کسبی از توکل بهتر نیست و از تسلیم یعنی فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و این فضای گشوده شده را خود دانستن و از اتفاق این لحظه زندگی نخواستن و مقاومت نکردن در اطراف آن و آن را بازی گرفتن، غیر از این، چه چیزی محبوب‌تر است؟ یعنی از این محبوب‌تر چیزی هست که شما بگویید اتفاق این لحظه بازی است و جدِّ جد این فضای گشوده شده است؟

بس گریزند از بلا سوی بلا بس جهند از مار، سوی اژدها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۷)

پس بنابراین خیلی موارد، خیلی آدم‌ها از اتفاق این لحظه که به نظرشان بلا است می‌گریزند به سوی بلاهای بزرگ‌تر. چرا؟ بر حسب مقاومت به اتفاق این لحظه حرکت می‌کنند، با عقل من‌ذهنی حرکت می‌کنند، از بلا سوی بلاهای بزرگ‌تر، به طوری که، مثل این‌که، از مار به سوی اژدها پناه می‌برند، ولی نمی‌فهمند. ببینید شما این طوری هستید؟ بس آدم‌ها هستند، در موارد بی‌شماری، از مار که اتفاق و بلائی کوچکی است که از عین فضای گشوده شده دوا برمی‌انگیزد، خداوند، این را رها می‌کنند و فضا را می‌بندند، از مار سوی اژدها می‌گریزند. بله.

ز مهجوران نمی‌جویی نشانی؟ کجا رفت آن وفا و مهربانی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۰۳)

درین خشکی هجران ماهیانند بیا ای آب بحر زندگانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۰۳)

برون آب، ماهی چند ماند؟ چه گویم؟ من نمی‌دانم، تو دانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۰۳)



یعنی شما اگر می‌پرسید خدایا من ماهی هستم، توی خشکیِ ذهن چه قدر بمانم؟ جوابش را خودتان می‌دانید: نمی‌دانم، من تسلیم می‌شوم، تو می‌دانی چه قدر و نه زیاد البته و یک انسانِ وارسته که می‌داند که از طریقِ تسلیم، فضاگشایی و پذیرفتنِ قضا باید از من‌ذهنی بجهد، دارد می‌گوید که خدایا از انسان‌ها که از تو دور شده‌اند هیچ سراغی نمی‌گیری، آن وفا و مهربانی تو کجا رفت؟! و غیرمستقیم می‌گوید که وفا و مهربانی ما کم شده است. در این خشکیِ هجرانِ ذهن، انسان‌ها به صورت ماهی زندگی می‌کنند، ولی احتیاج به آب دارند. ای آبِ بحرِ زندگانی بیا. برونِ آب ماهی خیلی نمی‌تواند بماند، می‌میرد. پس حداقل ما می‌فهمیم که ما ماهی هستیم و برونِ آب نمی‌توانیم زیاد بمانیم. داریم مقدماتِ فضاگشایی و آوردنِ خداوند به مرکزمان را تهیه می‌کنیم. حداقل این‌ها را می‌دانیم. همین دانستنِ خیلی کمک می‌کند به ما.

چو ماهیم که بيفکند موج بیرونش به غیر آب نباشد پناه و دلخواهم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۸)

حقیقتاً شما معتقدید به این بیت؟ ما مثل ماهی هستیم، انسان مثل ماهی است، در ذهن افتاده است و این شبیه این است که موج زده ماهی را انداخته است خشکی و ما می‌دانیم غیر از آب پناه دیگری نداریم. یعنی از این ذهن باید برویم به یک فضایی که در آنجا آب هست.

کجا روم به سر خویش؟ کی دلی دارم؟ من و تن و دل من، سایه شهنشاهم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۸)

خوب با سرِ خودم، با عقلِ من‌ذهنی‌ام کجا بروم؟ من کی آن را دل را دارم الآن که تو باشی؟! حالا درک می‌کنم که من و تن و دل من این‌ها همه سایه خداوند است.

به توست بی‌خودیم، گر خراب و گر مستم به توست آگهی من، اگر من آگاهم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۸)

پس ما الآن داریم درک می‌کنیم اگر خراب و مست بشویم، به خاطرِ غرورِ این دنیا و همانیدگی‌ها نیست باید مست باشیم، بی‌خودی ما از بی‌خود شدن به او می‌آید. آگاهی ما همین دانشِ من‌ذهنی نیست که با آن همانیده هستیم، اگر آگاه هستیم، باید به او آگاه باشیم.

زین رنگ ها مُفَرَدَ شود، در خُنْبِ عیسی در رَوَد در «صِبْغَةَ اللَّهِ» رُو نهد تا «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸)

پس انسان باید از این رنگ‌های همانندگی جدا بشود، به خُنْبِ عیسی برود و به رنگِ خدا رو بنهد، رنگِ خدا رنگِ بی‌رنگی است و تا جایی برود که هر لحظه فضا را باز کند و این فضاگشایی معادل «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» است. بله، این هم همان آیه است.

«رنگ خدا را بگیرد و به رنگ خدایی درآید»

یا این از این آیه است:

«صِبْغَةَ اللَّهِ ۖ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً ۖ وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ»

«رنگ خدا [را بگیرد و به رنگ خدایی درآید.] و چه کسی نکورنگ‌تر از خداوند است؟! [مسلماً هیچ‌کس] و ماییم پرستندگان او.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۳۸)

پس مولانا با استفاده از این آیه دارد پیش‌بینی می‌کند که ما باید از رنگ‌های همانندگی جدا بشویم، به خُنْبِ عیسی برویم. منظور خُنْبِ عیسی همین فضای گشوده شده است که هرکسی آن‌جا فرو می‌رود، رنگش را از دست می‌دهد و به صورت بی‌رنگ درمی‌آید و به رنگِ خدا رُو بنهد تا برود، برود، برود تا به جایی که خواستِ من‌ذهنی به‌طور کلی صفر بشود و دائماً به‌طور خودکار خواستِ خدا باشد نه خودش. بله، این هم همان «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» است.

«يُثَبِّتُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ وَيُضِلُّ اللَّهُ الظَّالِمِينَ وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ.»

«خدا مؤمنان را به سبب اعتقاد استوارشان در دنیا و آخرت پایدار می‌دارد. و ظالمان را گمراه می‌سازد و هرچه خواهد همان می‌کند.»

(قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷)

خدا مؤمنان را به سبب اعتقاد استوارشان در دنیا و آخرت پایدار می‌دارد. این‌ها را من تکرار می‌کنم ببینم شما توجه می‌کنید به این اعتقاد استوار که از فضاگشایی و زمینه‌هشیاری می‌آید نه از من‌ذهنی و ظالمان که همین گمراهان هستند و آن‌هایی که مقاومت می‌کنند هستند، آن‌هایی که من‌ذهنی دارند هستند، آن‌ها را گمراه می‌سازد و هرچه دلش می‌خواهد همان کار را می‌کند.

این سه بیت را می‌خوانم.



او ز یکرنگی عیسی، بو نداشت
وز مزاج خم عیسی، خو نداشت
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۰)

جامه صد رنگ از آن خم صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۱)

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال
بل مثال ماهی و آب زلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۲)

ما به عنوان من ذهنی از یکرنگی عیسی خبر نداریم و از خاصیت‌های خم عیسی هم خو نداریم، وقتی من ذهنی داریم. مگر فضا را باز کنیم و یواش یواش آن فضا را بشناسیم. جامه صد رنگ یعنی انسانی که صد جور همانندگی دارد، وقتی فضا را باز می‌کند، از آن خم صفای فضای باز شده، یکرنگ می‌شود و مثل نور می‌شود. می‌گوید: این یکرنگی شبیه یکرنگی من ذهنی نیست. من ذهنی وقتی یک رنگ مثلاً قرمز را ما همیشه قرمز ببینیم حوصله‌مان سر می‌رود، وقتی از طریق یک همانندگی می‌بینیم حوصله‌مان سر می‌رود. می‌گوید این یکرنگی، یکرنگی زندگی است و مانند ماهی و آب زلال که از هم خسته نمی‌شوند هیچ موقع.

گرچه در خشکی هزاران رنگ‌هاست
ماهیان را با یبوست جنگ‌هاست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۳)

درست است که در فضای ذهن هزار جور رنگ هست اما ما می‌دانیم که انسان‌های عارف و اصل ما که ماهی است با خشکی نمی‌سازیم.

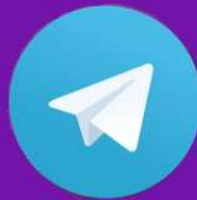
رست از وقاحت، وز حیا، وز دُور، وز نُقلان جا
رست از برو، رست از بیا، چون سنگ زیر آسیا
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸)

پس بنابراین انسان از دویی می‌رهد، از پررویی و از حیا و از دور زدن در همانندگی‌ها، در مکان می‌رهد و مثل سنگ زیر آسیا می‌شود. سنگ زیر آسیا یعنی ثابت می‌شود. پس فرم‌ها عوض می‌شوند، خودش ثابت می‌شود، حرکت نمی‌کند. امروز به چندین زبان مولانا این استقرار و این مستقر شدن در این لحظه را به ما توضیح داده است.

مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ
 بَابُ الْبَيَانِ مُغْلَقٌ، قُلْ: صَمْتُنَا أَوْلَىٰ بِنَا
 (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸)

می‌گوید که، مصراع اول نشان این است که انسان با ذهنش حرف می‌زند هیچ معنا ندارد، فقط یک وزن است، فقط گفتار است. بنابراین باید ساکت بشویم. و همین‌طور مصراع دوم می‌گوید که «باب گفتار بسته است، بگو خاموشی ما برای ما سزاوارتر است.» پس هرکسی حرف می‌زند در به رویش بسته است. خداوند می‌گوید که یا مولانا می‌گوید که خاموشی برای ما شایسته‌تر از حرف زدن است.

آدرس شبکه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText